



جوہر کرول اوٹش
مہدی
عبرانی



جويس گروول اوتس / ترجمه‌ی مهدی غبرائی

سیاهاب





رمان

Oates, Joyce Carol
اوتس، جویس کارول، ۱۹۳۸ - م.
سیاهاب / جویس کرول اوتس؛ ترجمه‌ی مهدی غبرایی. - تهران: افق، ۱۳۸۶.
۱۶۰ ص.

ISBN 964 - 369 - 280 - 9

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
Black water.
عنوان اصلی
۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. غبرایی، مهدی، ۱۳۲۴ - مترجم.
ب. عنوان.
س ۲۴ و / PS ۳۵۵۲ ۸۱۳ / ۵۴
۱۳۸۶

کتابخانه ملی ایران
۷۷۷۰ - ۸۶ م



سیاهاب

جویس کرول اوتس ♦ ترجمه‌ی مهدی غبرایی

زیر نظر شورای ادبی

شابک: ۹ - ۲۸۰ - ۳۶۹ - ۹۶۴

چاپ دوم: ۱۳۸۷

لیتوگرافی: متین

چاپ: طیف‌نگار، تهران

تعداد: ۱۵۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، ص.پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۶۴۱۳۳۶۷

www.ofoqco.com ♦ E-mail: info@ofoqco.com

۲۳۰۰ تومان

پیش درآمد

جويس گِرول اوتس در ايران كم و بيش شناخته شده است، اما نه آن چنان كه شايسته‌ي اوست. اين زن نويسنده‌ي آمريكايي در سال ۱۹۳۸ به دنيا آمده و از دوران نوجواني نوشتن را آغاز کرده و تعداد شگفت‌انگيزي آثار بديع در زمينه‌ها و انواع گوناگون ادبي (از رُمان، داستان کوتاه، شعر، نمايشنامه، مقاله، نقد و نظر...) از خود به جا گذاشته است. بنا به قولي تعداد آثار او از صد جلد بيش‌تر است و فقط رُمان‌هايش به چهل جلد مي‌رسد و تازه اين جدا از سرپرستي و گردآوری داستان‌هاي کوتاه ديگران و چنين مجموعه‌هايي است. اوتس ظرف بيش از پنجاه سال جوایز متعددي دريافت داشته و بارها هنگام اعطای جايزه‌ي سالانه‌ي ادبي نوبل نامش بر سر زبان‌ها بوده است.

آشنائي من با آثار او به حدود ده سال پيش برمي‌گردد كه مجموعه داستان آدم‌كشي را ديدم و او را نويسنده‌اي قدرتمند يافتم و در صدد تهيه‌ي رمان‌هايش برآمدم. تا حدود چهار - پنج سال پيش كه رُمان

خانواده‌ی مالوینی به دستم رسید و در برنامه‌ی کار خود گذاشتم. در نیمه‌راه ترجمه‌ی خانواده‌ی مالوینی رمانک سیاهاب را خواندم که رهایم نکرد و چون خودم از تصادف – محور داستان – زخم دیده‌ام، رُمان قبلی را رها کردم و این رمان را به دست گرفتم و این هم حاصل کار. بعضی از رُمان‌های مهم‌تر اوتس (جز آن‌ها که در مقاله‌ی اول نام‌شان آمده) عبارتند از: سرزمین عجایب (۱۹۷۱) هرچه می‌خواهی با من بکن (۱۹۷۳) زامبی (۱۹۹۵) قلبم برهنه ماند (۱۹۹۸) بلوند (۲۰۰۰) آبشارها (۲۰۰۴).

درباره‌ی نویسنده و کارش

در غالب آثار داستانی جویس گرول اوتس نوستالژی نسبت به زمان و مکان کودکی دیده می شود و او شادمانه در داستان ها منشأ کارگری خود را به یاد می آورد. در عین حال می پذیرد که زندگی در محیط روستایی با دشواری های زیاد همراه است. او در حومه ی لاکپورت نیویورک بار آمده و در مدرسه ای تک اتاقه درس خوانده است. در زمان کودکی پیش از سواد آموختن به طور غریزی با طراحی و نقاشی قصه می گفت. در ۱۴ سالگی ماشین تحریری به او هدیه دادند و از آن پس داستان هایش را یکی پس از دیگری در دوره ی دبیرستان و دانشگاه نوشت و به این ترتیب در نویسندگی آموخته شد.

موفقیت زود از راه رسید: وقتی از بورس دانشگاه سیراکوز استفاده می کرد، جایزه ی رشک انگیز مسابقه ی ادبی برای دوشیزگان را دریافت کرد. پس از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه ویسکانسین در رشته ی زبان انگلیسی با ریچارد جی اسمیت ازدواج کرد. در ۱۹۶۲ این زوج مقیم

دیترویت شدند و آشوب‌های آن شهر به صورت دنیای کوچکی از واقعیت آمریکای آشوب‌زده برای اوتس در آمد. بهترین رُمان از کارهای اولیه‌اش، آن‌ها، همراه رُمان‌های متعدد و داستان‌های کوتاه از تجربه‌ای که در دیترویت از سرگذرانده فراهم آمده است. خودش نوشته: «دیترویت دست‌مایه‌ی عظیمی فراهم آورد و مرا این‌طور که هستم و در نتیجه نویسنده‌ای که شدم - چه خوب، چه بد - ساخته است.»

بین سال‌های ۱۹۶۸ و ۱۹۷۸ اوتس در دانشکده‌ی ویندسور کانادا، درست آن‌سوی رود دیترویت تدریس کرد. در این دهه‌ی پربار به‌طور متوسط سالی دو - سه کتاب منتشر کرد و در عین حال استاد تمام وقت دانشگاه بود. در این هنگام که اوتس هنوز سی و چند سال بیش‌تر نداشت، یکی از مورد احترام‌ترین و پرافتخارترین نویسندگان ایالات متحد بود. بارها از او پرسیده‌اند که چه‌طور این همه آثار عالی را در زمینه‌های بسیار متنوع نوشته است و او پیوسته پاسخی به این مضمون داده است: «در خانواده‌ای از طبقه‌ی متوسط زندگی خیلی قراردادی داشته‌ام و عمرم خیلی معمولی گذشته و هیچ‌چیز عجیب و غریبی در زندگی‌ام رخ نداده و حتی لازم نبوده وقت تنظیم کنم.» وقتی خبرنگاری به او لقب «خوره‌ی کار» را داد، در جواب گفت: «متوجه نیستم که به‌خصوص این کار سخت، یا اصلاً "کار" است. نوشتن و تدریس همیشه چنان روحم را ارضا می‌کند که اصلاً آن‌ها را به معنای دقیق کلمه کار به حساب نمی‌آورم.»

اوتس در ۱۹۷۸ به پرینستُن نیوجرسی منتقل شد و از آن زمان در دانشگاه پرینستُن برنامه‌ی نویسندگی خلاق را تدریس می‌کند. هم‌چنین با

همکاری شوهرش چاپخانه‌ی کوچکی را دایر کرده که مجله‌ای ادبی به نام *اوتاریو ریویو* را منتشر می‌کند. اندکی پس از سکونت در پرینستن نوشتن *بل فلور* را آغاز کرد. این رمان اولین جلد از رشته رمان‌های گوتیک بلندپروازانه‌اش بود که به نوع [ژانر] ادبی تثبیت‌شده‌ای رو می‌آورد و قسمت‌هایی از تاریخ آمریکا را با تخیلی نو در می‌آمیزد. این رمان‌ها که در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ جدایی او را از قلمرو روانشناسی اجتماعی که در آثار اولیه‌اش موج می‌زد می‌نمایاند. اما *اوتس* بار دیگر با قوت تمام به وجه اجتماعی با پس‌زمینه‌ی خانواده برگشت: (لابد یادت می‌آید و چون قلب من است، تلخکام است) و رمان‌های تجربه‌ی زنان (نقطه انقلاب، ماریا: یک زندگی). حتی رشته‌ای رمان پر تعلیق با نام مستعار رزاموند اسمیت نوشت که باز تجربه‌ی بازیگوشانه‌ای با نوع ادبی را نشان می‌دهد. یکی از رمان‌نویسان، به نام جان بارت زمانی گفت: «جوئیس گرول *اوتس* کارش را سراپا بر مبنای نقشه‌ی زیباشناسانه می‌نویسد.»

مسیر صعودی کار *اوتس*، به ویژه اوج شگفت‌انگیزش از دوران کودکی توأم با تنگدستی به موقعیت کنونی، در مقام یکی از برجسته‌ترین نویسندگان جهانی، نشان می‌دهد زنان هم می‌توانند به اسطوره‌ی رؤیای آمریکایی تحقق ببخشند. اما با همه‌ی موفقیت و شهرت، کارهای روزمره‌ی *اوتس* درباره‌ی نوشتن و تدریس دست‌خوش تغییرات چندانی نشده و او هم‌چنان پیگیر به تعهدش در قبال ادبیات که آن را فعالیت متعالی انسان می‌داند عمل می‌کند. جای تعجب ندارد که نقل قولی از نویسنده‌ی آمریکایی پرکار دیگری چون هنری جیمز را روی میز کارش گذاشته است و شاید همین به بهترین وجهی دیدگاه او را نسبت به زندگی

درباره‌ی نویسنده و کارش

و نوشتن بیان کند. «ما در تاریکی کار می‌کنیم – آن‌چه از دست‌مان برمی‌آید انجام می‌دهیم – هر آن‌چه را که داریم به دیگران می‌دهیم. شکّ ما ولع ماست و ولع ما وظیفه‌ی ما. باقی جنونِ هنر است.»

ترجمه‌ی آزاد از مقاله‌ی گرگ جانسن، مؤلف کتاب: نویسنده‌ی نامرئی
زندگی‌نامه‌ی جویس کرول اوتس

بخش اول

۱

تویوتای کرایه‌ای که سناتور آن‌قدر بی‌حوصله پشت فرمانش بود در جاده‌ی خاکی بی‌نام سرعت گرفته بود و سرب‌ها با لغزش و وژوژ سرگیجه‌آوری می‌پیچید و بعد، بی‌هیچ علامت‌خطاری، معلوم نیست چه‌طور از جاده منحرف شد و در آبِ سیاهِ روان افتاد و یک‌بر از سمت بغل دست راننده به سرعت فرو رفت.

دارم می‌میرم؟ این جوری؟

غروب چهارم جولای^۱ بود. جای دیگر در جزیره‌ی گریلینگ، به ویژه در کرانه‌ی شمالی، جشن‌هایی برپا بود، قطارهای اتومبیل کنار جاده‌های باریک شنی که به کرانه می‌انجامید پارک شده بودند. کمی بعد که شب می‌شد، آتش‌بازی راه می‌افتاد، نمایش آتش‌بازی باشکوه با رنگ‌های درخشانِ تِکنی کالر مثل جنگ خلیج فارس در تلویزیون.

آن دو در قسمت متروک و خالی از سکنه‌ی جزیره بودند و به احتمال قوی گم شده بودند. دختر لب‌هایش را جمع می‌کرد و می‌خواست جرئت کند و کلمه‌ی گم‌شده را بگوید.

مدت‌ها بود که کیف دستی‌اش از هر جهت مجهز بود. کیف کودکانه‌اش و حالا کیف تابستانی قشنگ گلدار مارک لورا اَشلی. کیف قبلی — آن کیف حصیری جلف که حاشیه‌ی چرم قرمز داشت و بس که از

۱. Fourth of July؛ روز جشن استقلال آمریکا

آن استفاده کرده بود ترک برداشته بود — هم همین وضع را داشت.

جایی بین تالاب‌های جزیره‌ی گریلینگ، مین بودند که از لنگرگاه بوت بی در شمال غربی با لنج بیست دقیقه راه بود. گرم گفت وگویی دوستانه بودند و مثل دوستان قدیم، مثل خودمانی‌ترین دوستان دیرین، راحت به حرف‌های یکدیگر می‌خندیدند و کلی^۱ با احتیاط می‌کوشید دست‌های سناتور را راست نگه دارد تا باقی‌مانده‌ی ودکا و سودا که هنگام رانندگی در دست داشت از لیوان پلاستیکی نریزد و بعد ناگهان، مثل فیلمی که گیر کند و تصویرش بپرد، چنان ناگهانی که هرگز نخواهد فهمید چه قدر، جاده از زیر اتومبیل در حال سرعت جاخالی داد و آن دو داشتند در آب سیاه فرو می‌رفتند و برای جان به در بردن دست و پا می‌زدند و آب به شیشه‌ی جلو می‌پاشید و راه ورود می‌جست، انگار که رؤیاوار تالاب از همه سو جان گرفته و دست دراز کرده بود تا آن‌ها را ببلعد.

دارم می‌میرم؟ این جوری؟

1. Kelly

بافی^۱ رنجیده بود، یا ظاهراً این طور بود. بیش تر کارهایش نمایشی بود و هرگز درستش را نمی فهمیدی. داشت به کلی کلیهر^۲ می گفت، آره ولی چرا حالا می روی، نمی شود کمی دیرتر بروی؟ - و کلی کلیهر چیز مبهمی تته پته کرد و نتوانست بگوید چون مرا می خواهد: اصرار می کند.

نتوانست بگوید چون اگر کاری را که خواسته نکنم دیگر دیرتری در بین نخواهد بود. تو که می دانی.

1. Buffy

2. Kelleher

از هر سو بوی نافذ نامطبوع مرداب، بوی نا و پوسیدگی و خاک سیاه و آب سیاه بود. باد شرقی طعم گزنده‌ی خنک تازه‌ی اقیانوس اطلس را که در این جا چون خاطره‌ای دور می نمود، با نفخه‌های رقیق به خشکی می آورد. این جا صدای امواج هم نبود. فقط حشرات شبانگاهی و باد لای درختان کثر و کوژ و رزپوش.

کلی کلیهر که مست نبود به کمر بند ایمنی چنگ انداخت و لبخند زنان با خود گفت چه عجیب است که آدم این جا باشد و نداند این جا کجاست. عجله داشتند که به اسکله‌ی براکدن برسند و سوار لنج هشت و بیست دقیقه‌ی شب به خشکی اصلی شوند. تقریباً ساعت هشت و پانزده دقیقه‌ی شب بود که تویوتای کرایه‌ای بی آن که کسی ببیند در آبی سقوط کرد - نهر؟ مسیل؟ رود؟ - که نه سناتور خبر داشت در تندترین خم پیچ است و نه سرنشین بغل دستش، کلی کلیهر.

تقریباً نه متر جلوتر، که البته دیده نمی شد، پل چوبی باریکی از

الوارهای فرسوده بود؛ اما هیچ تابلویی با علامت پل نصب نشده بود، بگذریم از این که پیچ خطرناک نرسیده به پل قرار داشت.

نه حالا. نه این جور.

بیست و شش سال و هشت ماه از عمرش می گذشت و بسیار جوان تر از آن بود که بمیرد و از این رو شگفت زده تر و ناباورتر از آن بود که وقتی تویوتا از جاده به پرواز درآمد و به سطح کمابیش نامرئی آب برخورد و برای لحظه ای انگار که فرو نمی رفت و شناور می شد جیغ نکشید: انگار که خط سیر پروازش، آن را با تمام سنگینی از روی آب می گذراند و به نی های درهم و پیچ در پیچ و درخت های کژ و کوژ و رزهای کرانه ی دیگر می رساند.

آدم توقع داشت در چنین جایی آب مثل گودال کم عمق باشد. انتظار داشت نرده ی حفاظ کنار جاده درست و حسابی باشد. اصلاً آدم انتظار ندارد این طور ناگهانی و به این سادگی و با این درماندگی در آبی بیفتد به سیاهی گنداب و بوی فاضلاب.

نه این جور. نه.

شگفت زده بود و ناباور و شاید هم سناتور در این احساس با او سهیم بود، چون در چهارم جولای در جزیره ی گریلینگ در خانه ی پدر و مادر بافی سنت جان حال و هوای جشن و بی خیالی بود و خنده و شوخی و گفت و گوهای جان دار و پیش بینی هیجان انگیز معصومانه ی آینده (هم آینده ی نزدیک و هم دور - چون به طور قطع یکی تعیین کننده ی دیگری است) بنابراین درک این که چه طور ناگهان صد و هشتاد درجه تغییر کرده است محال می نمود.

کلی کلهر به عمرش بارها با تصادف‌هایی با همین سرشت ناگهانی و گیج‌کننده برخورد کرده بود و هر بار بی آن‌که بتواند جیغ بزند تسلیم شده بود و هر بار از همان دم اول با تشخیص این‌که اختیار از کفش بیرون رفته و تقدیر تن فیزیکی او از اختیار مغزش خارج است، درک یک پارچه‌ای از آن‌چه در حقیقت اتفاق افتاده نداشته بود.

چون در چنین لحظاتی زمان سرعت می‌گیرد. در دم نقطه‌ی تصادف زمان سرعت نور به خود می‌گیرد. جابه‌جا نسیان چون لکِ رنگِ سفید به مغزش پاشیده می‌شود.

۵

وقتی توپوتا به نرده‌های حفاظ برخورد که مثل توری زنگ‌زده بود و ظاهراً هیچ جلو سرعت اتومبیل را نگرفت، تنها این ندای مبهوت سناتور را همراه شترق شنید: «آی!»

بعد آب معلوم نیست از کجا بر سرشان ریخت. روی کاپوت اتومبیل. روی شیشه‌ی ترک‌خورده‌ی جلو. با موج‌های کف‌آلود متلاطم، انگار که جاندار است و خشمگین.

کلی کلهر با نام تعمیدی الیزابت آن کلهر، در دانشگاه براون با درجه‌ی عالی در مطالعات آمریکایی به اخذ لیسانس نایل شده و رساله‌ی نود صفحه‌ای خود را در مقام دانشجوی ممتاز درباره‌ی سناتور نوشته بود. عنوان فرعی رساله‌اش این بود: «آرمان‌گرایی جفرسونی و عمل‌گرایی اقدام جدید: تدابیر آزادی‌خواهانه در بحران‌های اقتصادی^۱». روی رساله سخت کار کرده بود: درباره‌ی سه مبارزه‌ی انتخاباتی سناتور برای عضویت در سنا، خط مشی او در سنا، نفوذش در داخل حزب دموکرات و احتمال نامزدی او از سوی حزب برای ریاست‌جمهوری تحقیق کرده و بابت این کوشش‌ها نمره‌ی A گرفته بود... نمرات کلی کلهر در دوره‌ی لیسانس غالباً A بود... و استاد مشاور تقریباً یک صفحه تفسیر سراپا تحسین برایش نوشته بود.

1. Jeffersonian Idealism and 'New Deal' Pragmatism: Liberal Strategies in Crisis.

این مال پنج سال پیش بود. وقتی جوان بود. آن روز عصر که سناتور را ملاقات کرد، دست لاغر استخوانی اش در دست گنده‌ی معاشرتی او چنان می‌لرزید که کلی به خود نهیب زد، موضوع را مطرح نکن.

بنابراین نکرد. تا خیلی بعد. وقتی روابطشان با آن سرعت گسترده شد، دیگر معنایی نداشت که نگوید.

شب پیش او و بافی و استیسی هرّه کِرّه‌کنان در شماره‌ی جدید افسون عقرب را که برابر جولای بود می‌خواندند: در بروز دادن انگیزه‌ها و هوس‌ها به دیگران محتاط باش! آن چه را می‌خواهی یک بار بگو و به راه خود برو! عقرب، حالا ستاره‌هایت پس از یک دوره‌ی سرخوردگی سخت احساساتی است - معطلش نکن!

عقرب بیچاره، چه راحت آسیب می‌بیند. چه راحت راه را بر او می‌بندند.

آن نگاه اخمالود پرنخوت که آرتی کلیهر، پدر، را می‌رنجاند و آن نگاه آزاردهنده که مدلین کلیهر، مادر، را خیلی نگران می‌کرد. آره دوست دارم می‌شود لطفاً دست از سرم برداری؟

عقرب بینوا، بیست و شش سال و هشت ماهه، با این همه هنوز آسیب‌پذیر از مشکلات پوستی نوجوانانه! ننگ آن، خشم. پوست سفید نازکش که خیلی نازک و خیلی سفید بود. آن کهیرها و جوش‌های اسرارآمیز. حساسیت‌هایی که موجب تورم پلک‌ها می‌شد. بله و جوش‌های ریز سنباده‌وار تقریباً نادیدنی نزدیک رستنگاه مو....

عاشقش هر وقت به او عشق ورزیده بود زیبا شده بود. هر وقت زیبا شده بود عاشقش به او عشق ورزیده بود. این موضوع ساده‌ای بود، موضوعی ظاهراً حشوآمیز، با این حال نمی‌شد درست آن را فهمید. بنابراین نمی‌کوشید آن را بفهمد. عقب‌بی‌پروا زندگی تازه‌ای در پیش می‌گرفت، ماجرای تازه، ماجرای بسیار دل‌انگیز.

۷

کلی کلیهر مؤدبانه به سناتور گفته بود که نور بالای توپوتا را روشن کند و حالا که راه خود را در اعماق منطقه‌ی باتلاقی در پیش گرفته بودند و در جاده‌ای فرعی و به ظاهر متروک می‌رانند، نور بالا با سرعت اتومبیل جست‌وخیز می‌کرد و یک‌بر می‌شد، چون سناتور بی‌صبرانه زیر لب زمزمه می‌کرد و قیقاج می‌راند و اتومبیل را در جاده‌ی پردست‌انداز به نوسان وامی داشت و عین خیالش نبود که چه‌طور باقی مانده‌ی ودکا و سودا از لبه‌ی لیوان پلاستیکی شپلق می‌زند روی صندلی و روی دامن پیراهن تابستانی تازه‌ی نخی کلی کلیهر می‌ریزد. سناتور از قماش راننده‌های تترس بود که حریفش جاده، غروب روبه تاریکی، مسافت بین خودش و مقصد و زمان محدودی بود که تا رسیدن به مقصد به سرعت روبه کاهش می‌رفت، و سخت و بی‌حوصله پدال گاز را می‌فشرده و سرعت اتومبیل را به ساعتی ۶۰ کیلومتر می‌رساند، بعد که به پیچی می‌رسید ناگهان روی ترمز می‌زد و باز به پدال گاز فشار می‌آورد، چنان که

لاستیک‌های اتومبیل پیش از افتادن از چرخش و افتادن از حرکت در خاک شن‌آلود چسبناک به اعتراض ناله‌ی ضعیفی می‌کرد و بعد باز روی ترمز می‌کوفت. حرکت جنبان سرگیجه‌آور اتومبیل مثل سکسکه یا هم‌آغوشی بود.

کلی با ناراحتی یادش آمد که گاهی رانندگی پدرش بعد از اختلاف‌های اسرارآمیز با مادرش همین‌طور بود و چون حرفی به میان نمی‌آمد در حافظه‌ی کلی اسرارآمیز و آزاردهنده‌تر بود.

نپرس. راست بنشین. خوب است. درست است. می‌دانی که دختر کوچولوی یکی هستی، نه؟

دیروقت در متلی غذا خورده بودند. البته در اتاق خصوصی. خطر کردن در تالار غذاخوری ممکن نبود. همه‌ی رستوران‌های لنگرگاه بوت بی در اوج فصل جهانگردی بودند.

دستپاچه نبود و فکر نمی‌کرد وقتش که برسد ترس برش دارد. اما گوش به زنگ بود. هوشیار. ماجرا را به یاد می‌آورد.

چه‌طور نور بالا با پیچ و تاب‌های وحشی مستانه جاده‌ای را روشن می‌کرد که به زحمت به عرض یک اتومبیل قد می‌داد و در پرتو آن نور به‌قدری زیبا بود که وادارش می‌کرد به تالاب خیره شود که چندین فرسخ در هر دو سو گسترده بود و مثل تکه‌های آینه در میان گیاهان انبوه برق می‌زد.

دَم غروب در خشکی هر چند روشنایی آسمان باقی بود، تاریکی از زمین برمی‌خاست. ماه پریده‌رنگ تهدیدآمیزی به پهنی سکه‌ای در آسمان بود. ابرهای قرمز پاره‌پاره که گفתי رنگ بر آن پاشیده بودند در

آسمان غربی بود و در سمت شرق در افق اقیانوس آسمانی کبود چون
آلوی رسیده به ظرافت بر شب سایه می انداخت.

فکر می کرد، گم شدن.

فکر می کرد، ماجرا.

هم چنان که مرد همراهش ترمز می کرد و سرعت می گرفت، ترمز
می کرد، محکم تر ترمز می کرد و محکم تر سرعت می گرفت، هر چند
دندانش توتق می کرد با خونسردی فکر می کرد که نترسیده است،
احساس هیجان داشت، همان حال ترشح آدرنالین، وقتی همان روز کمی
زودتر در ساحل بود و تمنای کام خواهی مرد را دریافته بود و با خود عهد
بسته بود، نه نمی خواهم.

در عین حال این رگه ی شیطنت آمیز فکر در سرش دوید، آره چرا نه؟
عقرب بینوا. عقرب مکار.

فکر می کرد در این چهارم جولای در جزیره ی گریلینگ چه قدر بختش
گفته. دعوت های دیگری داشته. از بابت دعوت در تعطیلات کش دار آخر
هفته ناامید نبوده. اما تصمیم گرفته بود دعوت بافی را قبول کند و حالا
این جا بود، حالا این جا بود، در این سواری عنان گسیخته ی بی مهار به
سوی لنج در اسکله ی براکدن و هم چنان که شب تیره تر می شد مطمئن
نبود که این جا کجاست.

تو دختر آمریکایی هستی، لایق آنکه آرزوهایت را بشناسانی و گه گاه
راه خودت را در پیش بگیری.

درست پیش از آنکه اتومبیل از جاده منحرف شود، کلی کلیهر بو
کشید و پره های بینی اش جنیید... بوی فاضلاب بود؟

درست پیش از آن‌که اتومبیل از جاده منحرف شود، کلی کلیهر دید که چنان سخت به کمر بند چنگ زده که بندهای انگشت‌هایش سفید شده. درست پیش از آن‌که اتومبیل از جاده منحرف شود، کلی کلیهر تا آن‌جا که ممکن بود مؤدبانه صدایش را به قدری بالا برد که به نظر نرسد داد می‌زند - چون انگار گوش راست سناتور خوب نمی‌شنید - و سر آخر گفت: «به نظرم گم شده‌ایم، سناتور.»

وقتی کلی دخترکی بود یک بار سر میز خانوادگی شام شکرگزاری^۱ به صدای بلند به یکی از عموهایش چیزی گفته بود و هر چند عمو بی‌کاک همیشه از دیگران می‌خواست حرف‌شان را تکرار کنند و همیشه گله می‌کرد که دیگران زمزمه می‌کنند، از این‌که کلی صدایش را بلند کرده رنجیده بود. با نگاه سردی به او خیره شده و گفته بود: «دختر خانم، لازم نیست داد بزنی. من کر نیستم.»

شاید به همین نحو سناتور را هم رنجانده بود که جواب نداد، ناشیانه از لیوان پلاستیکی جرعه جرعه می‌نوشید و دهانش را با پشت دست آفتاب سوخته‌اش پاک می‌کرد و یک‌راست به جلو زل می‌زد، انگار برخلاف کلی از لای بوته‌های مردابی سایه‌دار اقیانوسی را که احتمالاً بیش از چند کیلومتر دور نبود می‌دید.

بعد سناتور که خنده‌ای مثل خلطی ته حلقش بود گفت: «این راه میان‌بر است، کلی. فقط یک مسیر هست. امکان ندارد گم شویم.»

۱. thanksgiving؛ عید شکرگزاری از اعیاد مسیحی برابر با چهارمین پنج‌شنبه ماه نوامبر (در آمریکا).

کلی خیلی به دقت و مؤدبانه گفت: «بله.» و لب‌هایش را که خشک شده بود لیسید و خودش هم به جلو زل زد، ولی چیزی جز نور اتومبیل ندید که تونلِ جاده را روشن می‌کرد و گیاهان و تکه‌های شکسته‌ی آینه را که در تاریکی برق می‌زد. «... ولی جاده خیلی خراب است.»

«چون راه میان‌بر است، کلی. مطمئنم.»

کلی! قلبش به نحو مضحکی از جا کنده شد، صورتش داغ شد که نام خود را، نامی که دوستانش در مدرسه به او داده بودند، از زبان این مرد شنید. این قدر خودمانی و صمیمی از زبان این مرد انگار که مرا می‌شناسد، به من محبت دارد.

درست پیش از آن‌که اتومبیل از جاده منحرف شود.

۸

کِلی: نامی که برازنده‌ی توست.

بله؟ چرا؟ – موهایش در باد به سر و صورتش می‌کوفت.

چشمان سبز؟ – سبزند، نه؟

چه مرد بلندبالایی، حضورش چه جسمانی است. و آن پوزخند که به گونه‌هایش چال می‌اندازد و دندان‌های درشت یغور سفید. به طرز شیطنت‌آمیزی خواسته بود عینک تیره را از چشم کِلی کلیهر قاپ بزند که نگاهی به چشمانش بیندازد و کِلی ماهرانه با این حرکت موافقت کرده و خودش عینک را برداشته بود تا با نگاه خیره‌ی کنجکاوی بی‌ریایش روبه‌رو شود (آبی: آبی شیشه‌ی شسته) ولی فقط یک لحظه.

و پوزخندش بفهمی نفهمی سرگردان بود. انگار که در آن دم به خود شک داشت: به قدرت مردانه‌اش.

انگار به عذرخواهی زمزمه می‌کرد و حتی با این کار بیش‌تر تملق کِلی را می‌گفت: آره، سبز – تودل برو.

در حقیقت چشمان کلی بیش‌تر خاکستری بود تا سبز: خودش فکر می‌کرد ریگ رنگ. علامت مشخصه‌ای جز این نداشت که درشت، جذاب و «عادی» بود. اما مژه‌ها خیلی کم‌رنگ، شکننده و نازک بود. مژگانش بدون سرمه که از آن بدش می‌آمد، کم‌تر قابل دیدن بود.

در حقیقت چشمان کلی کلیهر زمانی موجب ناراحتی و نگرانی پدر و مادر و در نتیجه خودش بود. تا عمل جراحی روبه‌راهش کرد.

عضلات چشمان کلی از بدو تولد نامیزان بود و نام این نقص (از حقیقت‌گریزی نیست، این نقص بود) استرایسموس بود، یعنی که در مورد کلی عضلات چشم چپ ضعیف‌تر از عضلات چشم راست بود. بچه که ابداً از این موضوع خبر نداشت، تا دو سال همه چیز را درهم می‌دید و مغزش برخلاف آدم‌های عادی نه یک تصویر، بلکه دو تصویر را ضبط می‌کرد (هر کدام را جزئیات متعدد آشفته می‌کرد) بی آن‌که بین‌شان هماهنگی باشد و همیشه به طرز غیرمنتظره‌ای روی هم می‌افتاد، تصویر چشم چپ پیوسته بی مهار شناور بود؛ بنابراین بچه به‌طور غریزی با تمرکز روی تصویر قوی‌تر چشم راست آن را جبران می‌کرد، بنابراین چشم چپ شبیه کولی‌ریزه در چشم‌خانه می‌چرخید تا به نظر می‌رسید (برای کلیهرهای بزرگسال، آرتی و مدلین، بابا و مامان بینوا که بارها در بیست و چهار ماه اول زندگی بچه‌ی کوچک‌شان به چشمان او خیره می‌شدند، انگشت‌ها را جلوی بینی او تکان می‌دادند و چیزهایی می‌پرسیدند و می‌کوشیدند جلو نگرانی و اضطراب خود را بگیرند و گاه بی‌صبری از صداشان می‌بارید — به‌خصوص بیچاره بابا، چون «غیرعادی بودن‌ها» واقعاً آشفته‌اش می‌کرد، خندان و مدافعه‌کنان می‌پذیرفت که بی‌شک این

یک خصلت خانوادگی است: تأکیدی بر سلامت جسمانی، رفاه جسمانی و جذابیت، عادی بودن) که کلی با سرتغی و کله شقی مرتب به چپ نگاه می‌کند، بالای سر آدم، آن سوی حوزه‌ی دید آدم، در عین این‌که با چشم راست «خوب» به همان سمتی که می‌خواستی درست به صورتت زل می‌زد.

یکی از پزشکان تمرین و رژیم غذایی تجویز کرد و دیگری گفت هر چه زودتر باید عمل جراحی شود، در برخی موارد بچه نمی‌تواند آن را پشت سر بگذارد و در خلال این مدت چشم ضعیف‌تر ممکن است مدام تحلیل برود و مامان و مامان‌بزرگ راس (مامان مامان) ورزش را می‌خواستند و آن را امتحان کردند و یک درمانگر حاذق، زنی جوان را که خودش عینک می‌زد و به اصلاح مشکل کلی خوش‌بین بود پیدا کردند، اما هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و بابا گاهی کم‌تر می‌توانست تاب بیاورد که به دختر کوچولوی نازش نگاه کند، خیلی دوستش داشت و دلش می‌خواست هر آسیب و صدمه و هر جور ناراحتی را از او دور کند، آرتی کلیهر خندان و خشمگین گله کرد، چه طعنه‌آمیز است، دست‌ها را باز کرد انگار می‌خواست دیگران را دعوت کند، همان‌طور که در برنامه‌ی تلویزیونی میزبان شو میلیون‌ها تماشاگر ناشناس را دعوت می‌کند که در سرگرمی او سهیم شوند، بلکه هم‌چنین با رنجش و با سردرگمی – چه طعنه‌آمیز است، همه‌چیز در حال شکوفایی است، شکوفایی! در کسب و کارم که سوار پلکان برقی شده‌ام و به آخرین طبقه می‌روم، این سال‌های اولیه‌ی دهه‌ی ۱۹۶۰ در ساخت و ساز و سرمایه‌گذاری سال‌های رونق اقتصادی است، دست روی هر چیزی بگذاری می‌رود بالا، چه طعنه‌آمیز

است، کار تجاری من بی نظیر است و زندگی خصوصی من، زندگی خانوادگی من - اختیارش از دستم رفته!

بابا که سعی می کرد به طور معقولی صدایش را آهسته کند (چون کلی گاهی دور و برشان بود و می شنید) و مامان هم می کوشید به همان ترتیب جواب بدهد، هر چند صدایش می لرزید، دست هایش می لرزید، شاید نمی شد جز به دست های قشنگش و حلقه هایش توجه کنی: خوشه ی الماس، یشمی که روی پایه ی طلای عتیقه نشانده بودند: وقتی بابا گفت فقط آینده را می بیند، گیریم تمرین ها مؤثر واقع نشود، به طور قطع نشانه ای از این نیست که تمرین ها مؤثر بوده نه، بسیار خوب تخیلت را به کار بینداز مدلین به زمانی فکر کن که برود مدرسه، تو که خوب می دانی بچه ها سر به سرش می گذارند، لابد خیال می کنند هیروتنی است یا همچو چیزهایی، همین را می خواهی؟ این چیزی است که می خواهی؟ مامان زد زیر گریه، نه! نه! البته که نه! نه! چرا همچو حرف هایی را به من می زنی؟

بنابراین یک روز وسط هفته آرتی کلیهر صبح مرخصی گرفت و با زنش بچه ی کوچک را به شهر بردند، سفر کوتاه چهل دقیقه ای از ده حومه ی گواندا هایتز، وست چستر کانتی، نیویورک و در خیابان پردرخت ایست اند او را به بیمارستان بث ایزرئیل بردند و در آنجا سرانجام چشم «ناجور» الیزابت آن کلیهر زیر تیغ جراحی رفت و اصلاح شد و بهبود سریع بود، هر چند نه آن طور که قول داده بودند بدون درد و از آن پس برای همیشه، چشم، چشمان، دخترک، طبق همه ی علایم بیرونی به حال عادی درآمد.

«... گم شدیم، سناتور؟ این جاده خیلی...»
 «گفتم نگران نباش، کلی!» نگاهی کجکی، لبخندی خوددارانه که
 گوشه‌های چشمان خون‌گرفته را چین می‌داد. «آن‌جا می‌رسیم، به موقع
 هم می‌رسیم.»

وقتی مشروب از لبه‌ی لیوان پلاستیکی لب‌پر زد و پیش از آن‌که کلی
 کلیهر بتواند مانع شود روی پایش ریخت.

سناتور یکی از سه نامزد برجسته‌ی حزب دموکرات برای انتخابات
 ریاست‌جمهوری ۱۹۸۸ بود؛ اما از راه دوراندیشی سیاسی به نفع دوست
 قدیمی‌اش فرماندار مساجوستس کناره‌گرفت.

دوکاکیس به ازای آن از سناتور خواسته بود که در فهرست نامزدهای
 انتخاباتی دموکرات‌ها نامزد معاونت ریاست‌جمهوری شود. سناتور این
 پیشنهاد را مؤدبانه رد کرده بود.

البته همیشه انتخابات ریاست‌جمهوری بعدی در میان بود، حتی

انتخابات دیگری هم وجود داشت. سناتور دیگر جوان نبود، اما قطعاً پیر هم نبود: یازده سال جوان‌تر از جورج بوش.

می‌شد گفت، مردی در آغاز مشی سیاسی خود.

کلی کلیهر خود را مجسم می‌کرد که برای مبارزه‌ی انتخابات ریاست‌جمهوری سناتور فعالیت می‌کند. هر چند اول برای نامزدی او در کنگره‌ی ملی از سوی دموکرات‌ها فعالیت می‌کرد. در آن حال خودمانی در توپوتایی که می‌جست و می‌پرید از هیجان آن روز آینده احساساتش برانگیخت، برای کلی کلیهر که به‌ندرت غرق خیالبافی می‌شد، ممکن بود که در برابر این یکی تسلیم شود.

کلی شب پیش، انگار که این ماجرا را پیش‌بینی کرده بود، وقت صرف کرده بود که ناخن‌هایش را سوهان بزند و جلا دهد، کاری که کم‌تر می‌کرد. پوست پیازی. ملایم و باسلیقه. هم‌رنگ ماتیکش.

سناتور لبخند بر لب، با قیافه‌ی کسی که حقیقتی بدیهی را اعلام می‌کند، گفت: «در جزیره فقط همین یک مسیر هست.»
کلی خندید، بی‌آن‌که دقیقاً دلیلش را بداند.

به‌رغم خودمانی بودن در اتومبیلی که به سرعت می‌رفت تازه آشنا بودند. به‌رغم آن پنهان‌کاری که در بیرون آمدن با هم رعایت کرده بودند عملاً با هم غریبه بودند.

بنابراین کلی کلیهر نمی‌دانست راننده‌ی توپوتا را چه بخواند. وقتی آب سیاه روی کاپوت شکسته‌ی اتومبیل سرازیر می‌شد، روی تَرَک‌های شیشه‌ی جلو، روی سقف اتومبیل می‌ریخت، ژرفایی ناگهانی که روبه

تاریکی می‌رفت انگار که مرداب خیز برداشته بود تا آن‌ها را بطلبد، نامی نمی‌دانست که به‌طور طبیعی و خودبه‌خود بر لب بیاورد.

و رادیو یک دفعه خاموش شد. ترانه‌ای که هیچ‌کدام به آن گوش نمی‌دادند قطع شد، انگار که از اصل نبوده.

آشناهای تازه از تقریباً دوی بعدازظهر آن روز. با ملاقات تصادفی در خانه‌ی ویلایی کنار اقیانوس در دری رود، ملک خانم و آقای ادگار سنت‌جان اهل اولد لایم کانتیکات، که خودشان در زمان مهمانی در ویلا نبودند؛ میزبان دوست کلی بافی سنت‌جان هم اتاقش در براون بود — بافی، صمیمی‌ترین دوست کلی.

بافی سنت‌جان هم مثل کلی کلیهر دختر بیست و شش ساله‌ای بود و او هم در مجله‌ای بوستنی کار می‌کرد؛ اما بوستن آفتر اورز، مجله‌ای که بافی در آن کار می‌کرد، با سیتیزنز اینکوآیری، مجله‌ای که کلی در آن کار می‌کرد، زمین تا آسمان فرق داشت؛ و باید گفت که بافی پخته‌تر از زن جوان دیگر بود و سرد و گرم چشیده‌تر «ماجراجوتر». بافی به ناخن‌های دست و پایش مانیکور می‌زد، به رنگ‌های چشمگیر از فام سبز، آبی و ارغوانی؛ و همیشه در کیف‌های دستی متعدّدش پوشش می‌گذاشت و مدام نو به نو می‌کرد.

بافی انگار که در شرافت خودش شک کرده باشند، قاطعانه این نظر را رد خواهد کرد که کلی کلیهر با سناتور، مردی زن‌دار، در زمان تصادف روی هم ریخته باشد؛ یا حتی پیش از آن روز با هم آشنا شده باشند. بافی بر سر این موضوع سوگند خواهد خورد، ری آنیک سوگند خواهد خورد که سناتور و کلی کلیهر در آن روز دیدار کرده‌اند، در اجتماع چهارم جولای.

عاشق و معشوق نبودند. واقعاً دوست هم نبودند. تازه با هم آشنا شده و با توجه به قراین از یکدیگر خوش‌شان آمده بود.

به همین نحو دیگر آشنایان کلی کلیهر قاطعانه پافشاری خواهند کرد: او و سناتور قبل از آن روز با هم آشنا نبودند، چون در غیر این صورت کلی به ما خبر می‌داد.

کلی کلیهر از قماش زن‌های جوانی نبود که دیگران را فریب می‌دهند. رازش را پنهان نمی‌کرد.

او را می‌شناسیم، می‌شناختیم. از این جور آدم‌ها نبود. بنابراین تازه آشنا شده بودند که با غریبه بودن فاصله‌ای ندارد. آدم این جور غرق شدن و مردن، گیر افتادن در اتومبیلی که در آب فرو می‌رود، با یک غریبه را انتخاب نمی‌کند.

هیچ‌کدام از لحاظ حرفه‌ای نیز با هم متحد نبودند، هر چند می‌توان گفت از لحاظ تمایلات لیبرالی در برخی عقاید سیاسی اشتراک نظر داشتند. کلی به هیچ‌وجه استخدام نشده بود و هرگز به خدمت سناتور، کارمندانش و سازمان‌دهندگان مبارزه‌ی انتخاباتی‌اش درنیامده بود. بی‌شک حقیقت داشت که از زمان فارغ‌التحصیلی از دانشکده برای یکی از آشنایان قدیمی سناتور، متحد سابق سیاسی از مبارزه‌ی انتخاباتی پرشور دهه‌ی ۱۹۶۰ بابتی‌کندی کار می‌کرد، ایام حسرت‌بار پرهیجان قدرت، عزم، توانایی، امید و جوانی در حزب دموکرات - زمانی که هر چند در ویتنام فاجعه رخ می‌داد، در وطن انتظار وخامت اوضاع را نداشتی.

کلی کلیهر در زمان ترور بابتی‌کندی در ژوئن ۱۹۶۸ چهار سالش تمام

نشده بود. اگر صادقانه بگوییم، هیچ چیز از آن مصیبت به یاد نداشت. به هر حال کارفرمایش کارل اسپیدریک شعار داشت:
 در سیاست باید خوش بین بود.
 اگر خوش بین نباشی، سیاست به درد نمی خورد.
 اگر خوش بین نباشی، با مرده فرقی نداری.

در واقع ابتدای رانندگی، در آن جا که دری رود پردست انداز از پست رود (بزرگراه دو لاینه ی آسفالته، یکی از معدود جاده های آسفالته ی جزیره) جدا می شد مدت کوتاهی به رادیو گوش داده بودند و ناگهان در سمت راست کلی تابلویی فرسوده از باد و باران دیده شد که پنج - شش تا اسم رویش نوشته بود و کلی نتوانست آن ها را درست بخواند، همین طور سناتور، هر چند به طور مبهمی خواندند:

اسکله ی براکدن ۵/۵ کیلومتر

در این بین سناتور شنگول از لای دندان های درشت سفید بی نقصش شاد و خندان سوت می زد، چیزهایی می گفت و با لذتی احساساتی آه می کشید: «خدایا! این که مرا برمی گرداند عقب!» - هم چنان که از رادیو، از بلندگوهای عقب که صدای ناهنجاری داشت، هر چند غرش کولر که سناتور به محض روشن کردن اتومبیل روی درجه ی تند گذاشته بود صدایش را خفه می کرد، ترانه ای گله آمیز و حلقی شنیده شد که اول به گوش کلی کلیهر نا آشنا بود.

سناتور سقلمه ی خفیفی به بازوی کلی زد و بیش تر برای سربه سر گذاشتن و نه سرزنش گفت: «گمان نکنم بشناسیش، ها؟»

کلی گوش داد. دوست داشت کولر را روی درجه‌ی کند بگذارد اما تردید کرد، چون به هر حال این اتومبیل سناتور بود و او مسافرش. آرتی کلیهر هیچ وقت خوشش نمی آمد که مسافر هنگام رانندگی او با داشبورد ور برود.

کلی کلیهر با احتیاط گفت: «نه، به نظرم می شناسم. البته عنوانش یادم نمی آید.»

«یک ترانه‌ی قدیمی بیتل‌ها 'همه‌ی تنهایان.'»

کلی با خوشحالی سر جنباند و گفت: «آه، آره.»

جز این که این اجرا بی کلام بود، این موسیقی عصر جدید بود. موسیقی ترکیبی با پژواک. موسیقی مثل خمیردندانی که آهسته با فشار از تیوب بیرون بیاید.

سناتور با همان لحن سربه سر گذرانده گفت: «ولی مطمئنم که اهل بیتل‌ها و این حرف‌ها نیستی، هان؟ جوان‌تر از این‌هایی.» چندان سؤالی نبود، بلکه کلی توجه کرده بود که بیان مطلب است، سناتور عادت داشت سؤالاتش را در قالب بیان مطلب بگوید، در واقع حالا که موضوع تازه‌ای رخ نمود ذهنش به طرف موضوع بعدی رفت: «این هم پیچ ما!» ترمز گرفت و فرمان را به تندی سر پیچ چرخاند بی آن که با چراغ علامت بدهد و پشت سرشان راننده‌ای خشمگین بوق زد، اما سناتور اعتنایی نکرد: نه از روی تکبر و نخوت، بلکه از بی خیالی.

به این جاده‌ی شنی پردست انداز آن سوی تالاب‌ها در محل می گفتند اولد فری رود، هر چند دیگر روی هیچ تابلویی نامش نوشته نشده بود –

سال‌ها بود که هیچ تابلویی در میان نبود.
اگر دقیقاً بگوییم، سناتور در زمان تصادف گم نشده بود: راه درستی را
به سمت اسکله‌ی براکدن در پیش گرفته بود، هر چند ندانسته جاده‌ای را
انتخاب کرده بود که از زمان فری رود جدید آسفالته دیگر کسی از آن
استفاده نمی‌کرد و پیچ دوراهی این جاده هزار و دویست متر آن طرف‌تر از
دوراهی جاده‌ی قدیم بود.

تازه آشنا بودند و عملاً غریبه. با این حال چه دلبستگی سریعی!
می‌دانید که گرم شدن از لهیب یک آشنایی ناگهانی چه‌طور است....
عطر درون شیشه‌ی براق اوپیوم^۱ است اوپیوم اوپیوم عطر اوپیوم است
این بو تو را مجنون می‌کند تو را معتاد می‌کند تو این فروشگاه‌ها
می‌فروشدش....

و در پیاده‌روی در ریگ روان در حالی که باد موهای کلی را افشان
می‌کرد، بال‌های کاکایی‌ها بر فراز سرشان برق می‌زد، رپ رپ رپ موج‌ها
چون تپش تهیگاه‌ها بود، گره انگشتانش بر شانه‌های برهنه‌ی کلی چه
اطمینان‌بخش بود، واکنش کلی چه شرماگین و در عین حال چه مشتاقانه
بود: فکر کرد این اتفاق نمی‌تواند بیفتد! و در عین حال با خود می‌گفت
اتفاقی دارد می‌افتد که نمی‌توان جلویش را گرفت.

۱. Opium؛ به معنای افیون، نام یکی از مارک‌های معروف عطر است که بوی سرگیجه‌آوری

... وقتی تویوتا به دست اندازی شنی افتاد و توأم با غیه‌ای تند و شدید بنا کرد به سر خوردن عقربه‌ی قرمز کوچک از ساعتی ۶۰ کیلومتر بالاتر رفت و سناتور سخت‌تر و تندتر ترمز گرفت و فریاد کوتاهی کشید و لغزش انگار با شتاب و عزم بیش‌تر ادامه یافت، انگار به کار بردن ترمزها مقاومت لجبازانه‌ای را در آن وسیله که تاکنون مطیع بود برانگیخته باشد، مثل یک جور اسباب بازی، مثل سواری یک قطار هوایی افسار گسیخته‌ی بی‌مهار که در عمق کشاله‌ی ران لرزه‌ای می‌اندازد، و بعد، چه‌طور اتفاق افتاد، اتومبیل از جاده منحرف شد، اتومبیل یک‌بر سر خورد و از جاده منحرف شد، چرخ راست عقب به جلو لغزید و چرخ چپ جلو به عقب، کمی بعد نرده‌ی حفاظ در تاریکی به پرواز درآمد و تکه‌تکه فرو افتاد و نی‌هایی که سر جارووار داشتند پرخاش‌کنان به شیشه‌ها می‌کوفتند و یک‌جا شیشه ترک برداشته بود! ترک! ترک! نازک! و بعد لرزه و تکان شدیدی مثل زمین‌لرزه بود و اتومبیل در آب بود، گمان می‌کردی نهر

کم عمقی است، گودالی است، ابداً به ذهنت نمی‌رسید که اتومبیل در آب فرو برود و هم‌چنان که آب سیاه کف بر لب و پرجوش به کاپوت درهم شکسته، شیشه‌ی جلو هجوم می‌آورد و سقف اتومبیل که حالا درِ طرف بغل دست راننده غر شده، و در، درِ طرف بغل دستی چفت شده، به طرزی که در ساحل یکی از جوانان قوطی آلومینیومی آبجو را له کرده بود، خیال نمی‌کردی اتومبیل در آب فرو برود و شناور نشود، اما کیلی نمی‌توانست خوب نفس بکشد چه برسد به جیغ زدن و حتی نامی نمی‌دانست که صدایش بزند، نامی که بی‌اختیار و خودبه‌خود بر لب‌هایش بیاید.

اولین بار که در بعد از ظهر چهارم جولای سناتور را دید و ری آنیک عاشق بافی، که وکیل مدافع و دوست سناتور بود و همکلاس مدرسه‌اش در آندوور، او را به سناتور معرفی کرد، کلی کلیهر محتاط و کمابیش کم حرف بود. در دل شکاک. با تماشای این مرد مشهور که این طور با شور و شغف با همه دست می داد و با آن قیافه‌ی مشتاق که نشان می داد فرسنگ‌ها راه را به این منظور شتابان طی کرده بود: دست دادن با تو، این، آن؛ کمی کنارت ایستاد و با خود گفت، یکی از آن‌هاست، مدام در حال مبارزه‌ی انتخاباتی.

تا چند ساعت بعد کلی اساساً در عقیده‌ی خود راجع به سناتور تجدید نظر کرد.

نمی توان گفت در آن شش ساعت کلی کلیهر عاشق سناتور شده بود، این را هم نمی توان گفت که سناتور عاشق او شده بود، چون چنین موضوعاتی خصوصی و ناشناختنی است؛ و آن چه شاید آینده در آستین

داشت (برعکس آن چه حوادث آن شب به بار آورد) هم چنان ناشناخته باقی خواهد ماند.

مگر این که کلی در عقیده‌ی خود تجدیدنظر کرد.
با خود می گفت چه عبرت آموز است و چه روح را صفا می دهد (در آیین‌های دستشویی مهمانان که در خانه‌ی بافی خاص او بود و شب چهارم جولای باز مال او می شد اگر با آن عجله تصمیم نگرفته بود که با سناتور از جزیره برگردد) که بدانی جایز الخطایی و برایت مسلم شود که اشتباه می کنی.

ولو این که فقط درونی باشد و برهانی خصوصی.
ولو این که آن کس که بی پروا در موردش به خطا رفته‌ای هرگز نداند.

«کلی، درست است؟ - کالی؟ کلی».

مسخره بود، نه، که با شنیدن نامش از لبان سناتور قلبش از جا کنده شود، چون کلی کلیهر زن جوان پخته‌ای بود که دلدادگان بسیاری داشت. دلباختگان متعدد، بهر حال.

بهر حال وقتی از براون فارغ التحصیل شد یک عاشق جدی داشت - که هرگز از او حرف نزده بود.

(دوستان کلی، بافی، جین و استیسی می پرسیدند چرا از ج حرف نمی زند، نه آن که خواسته باشند فضولی کنند، بلکه بیش تر از روی دل بستگی به او، به خطا سکوتش را به حساب دل شکستگی، بدبینی اش نسبت به مردها را به حساب افسردگی یا دل مردگی می گذاشتند و خیال می کردند چون با عصبانیت به پیام های تلفنی شان بی اعتناست و خیلی

وقت‌ها راز خود را فاش نمی‌کند قصد خودکشی دارد و فقط جرئت می‌کردند آن را بین خودشان مطرح کنند، نه با کلی.)

با این حال سناتور حضور جسمانی قاهری داشت! چالاک و پرتحرک مثل پسر بچه‌ای از توپوتای مشکی کرایه‌ای پیاده شد، لبخند زنان با همه خوش و بش کرد و زمزمه مثل حریق بی‌لگام بین‌شان در گرفت خودش است - یا عیسی مسیح، واقعاً خودش است؟ شور و شوق جوانی مثل هاله‌ای دورش تُتُق می‌زد.

ری‌آنیک سناتور را به جزیره گریلینگ دعوت کرده بود و بافی با احتیاط به مهمان‌هایش گفته بود، واقعاً انتظارش را ندارم. مطمئنم که نمی‌آید.

مرد سرزنده‌تر و پرجذبه‌تر از آن بود که تصویر تلویزیونی‌اش ارائه می‌داد و کلمه‌ی دستمالی شده‌ی پرهیبت به آن می‌خورد. از یک لحاظ مرد گنده‌ای بود: صد و نود سانت قد و شاید صد و ده کیلویی وزن. با توجه به این‌که مردی چهل و چند ساله بود و بدنی چاق و عضلانی داشت که نشان می‌داد قبلاً ورزشکار بوده و رفتار محتاطانه‌ی ورزشکارها را داشت تحرکش چشمگیر بود؛ حتی وقتی وزنش را روی پاشنه‌ها می‌انداخت (کفش راحتی کهنه بژ برزنتی ته کرپ مارک ال. ال. بین) همان حالت توازن و نرمش برقرار بود. و صورت پهن خوش ترکیبش، چشمانی بسیار شفاف و آبی، بینی اندکی رگه‌دار اما صاف و خوش‌تراش، مثل آرواره‌ها، و چانه، نیم‌رخ‌ی آشنا.

پاپیونش را کشید، یقه‌ی پیراهن آستین بلند نخی سفیدش را شل کرد: «می‌بینیم که مهمانی بدون من شروع شده، هان؟»

کلی کلیهر بنا کرد به جمع و جور کردن روایت خود از آن چهارم
جولای به یادماندنی در جزیره‌ی گریلینگ معلوم شد واقعاً آدم خونگرمی
است، واقعاً مهربان، و ابداً از خود راضی نیست، با همه‌مان نه‌تنها از موضع
برابر، بلکه مثل دوستان قدیمی حرف زد.

کلی کلیهر سیاستمداران را می‌شناخت، آدم ابلهی نبود. نه فقط از مطالعه‌ی تاریخ و سیاست آمریکا در براون.

پدرش، آرتور کلیهر، از ایام مدرسه دوست صمیمی هملین هانت نماینده‌ی کنگره از حزب جمهوری‌خواه و سال‌ها حریف گلف‌بازی او بود و حتی وقتی کسب و کار آقای کلیهر خوب نبود (مثل زمان سقوط بازار بورس در چند سال پیش که به نظر نمی‌رسید به نحو چشمگیری بهبود یابد) هنوز به مبارزات انتخاباتی «هم» هانت کمک مالی می‌کرد، در کلوب ناحیه‌ی گوواندا هایتز میزبانی شام را برای جمع‌آوری اعانه عهده‌دار می‌شد و از این‌که در فعالیت‌های حزب جمهوری‌خواه در سطح محلی یا ایالتی شرکت کند غرور کودکانه‌ای به او دست می‌داد. نماینده‌ی کنگره که کلی او را از دوران ابتدایی مدرسه می‌شناخت، این اواخر بدل به چهره‌ی جنجالی «پررنگی» با نیم‌رخ ملی شده بود، مدام در میزگردهای تلویزیونی شرکت می‌کرد، اغلب در اخبار با او مصاحبه می‌کردند و

یک جور محافظه کار تکرر بود که به طعنه علیه همه‌ی جنبه‌های لیبرالیسم به استثنای سقط جنین حرف می‌زد... در مورد سقط جنین هم هانت خود را «هوادر سرسخت» آن می‌دانست.

(هانت از صمیم قلب در خلوت معتقد بود که نجات آمریکا در آینده بستگی به سقط جنین دارد، سقط جنین درست در محلات پرجمعیت، سیاه‌ها، اسپانیولی‌های دورگه، مادرهای مستمری بگیر که در آغاز سن نوجوانی بچه‌دار می‌شوند، کاری باید کرد، کاری جدی باید کرد، سقط جنین پاسخ درست بود، راه کنترل جمعیت که بهتر بود قبل از آن‌که خیلی دیر شود اکثریت سفیدپوست به گردن بگیرد.... «می‌دانم از چی حرف می‌زنم، من کلکته و مکزیکوسیتی را دیده‌ام. شهرک‌های آفریقای جنوبی را دیده‌ام.»)

یک بار کلی سر پدر تعجب زده‌اش فریاد کشید: «چه طور می‌توانی به همچو آدمی رأی بدهی! یک فاشیست! یک نازی! آخر محض رضای خدا، او به نسل‌کشی عقیده دارد!» و آقای کلیهر فقط به او زل زد، انگار که به صورتش سیلی خورده باشد.

کلی در لحظه‌ی آرام‌تری از مادرش پرسید: «چه طور می‌تواند، مادر؟... تو چه طور می‌توانی؟» و خانم کلیهر با لرزش غرور به دختر جوان خشمگینش نگاه کرد، دستش را گرفت و به آرامی گفت: «کلی، عزیزم، خواهش می‌کنم. از کجا می‌دانی که من چه رأیی می‌دهم؟»

هنگام آخرین انتخابات ریاست‌جمهوری کلی داوطلب کار برای مبارزه‌ی انتخاباتی محکوم به شکست دوکاکیس شده بود. تا آخرین هفته‌های مبارزه نمی‌دانست که او محکوم به شکست است، هر بار که

جورج بوش^۱ را می دید یا نامش را می شنید به نظرش می رسید که هرکس او را می دید یا نامش را می شنید ردش می کند، چون بی پرده دورو بود! چه رشوه خوار! چه نفهم! چه بی اطلاع! چه شرور! بهره برداری اش از ترس سفیدپوستان از سیاهان، وابستگی اش به سیا! دینداری خدعه آمیز! روح سطحی! - به هم چنین تا هفته های آخر و شاید روزهای آخر، همکارانش در ستادهای مبارزه ی انتخاباتی (در کیمبریج) ظاهراً نفهمیده بودند که دموکرات ها شکست خواهند خورد، هر چند نظرخواهی ملی به روشنی این موضوع را نشان داد و نامزد انتخابات دو کاکیس قیافه ی مات اندوه بار معترضی به خود گرفته بود.

«کلی، خداوند!... چه طور توانستی... وقت و نیرویت را صرف آن عوضی کنی!»... آرتی کلیهر توی گوشی تلفن این طور داد زده بود. وقتی آرا شمارش و اکثریت آرا مشخص شد و باور نکردنی راحت بدل به تاریخ شد، همان طور که بسیاری چیزهای ظاهراً باور نکردنی راحت بدل به تاریخ و بنابراین باورکردنی می شود، کلی عملاً از خورد و خوراک افتاد، شب های پی در پی خوابش نبرد؛ دلسردی چنان عمیق و ظاهراً غیرشخصی ای احساس کرد که در خیابان ها و سرانجام در بوستن کامن با سر و وضع آشفته، مات و مبهوت، لبخند خفیفی بر لب، از گرسنگی ضعف کرده و در حال تهوع ویلان شد و نه فقط به هیکل آدم ها، بلکه به چیزهای ناقص، حیوان ها، چاقالوها، بلندقدها، لباس پوشیده ها زل زد.... تا بغضش ترکید و گریخت و به مادرش تلفن زد و خواهش کرد لطفاً بیا دیدنم، نمی دانم کجا هستم.

۱. منظور جورج بوش پدر است.

همان دختر بود، همان بود که سناتور برگزیده بود، همان که این اتفاق
برایش می افتاد، مسافر بغل دست راننده در تویوتای کرایه ای.

هم چنان که آب سیاه کف کنان و غل زنان دورش بالا می آمد و به
چشمانش می پاشید به چیزی چنگ زد که انگار او را تنگ در آغوش
فشرده بود و تازه توانست جیغی بکشد، نفس را پس کشید تا سرفه کنان و
تف کنان جیغ بکشد و سرانجام که تویوتا یک بر طرف بغل دست راننده در
آب تیره ی کف آلود فرو می رفت جیغ می کشید.

نام تعمیدی او الیزابت آن کلیهر بود. و در عنوان درشت سیتیزنز
اینکوآیری: نشریه ی دوهفتگی بنیاد سیتیزنز اینکوآیری^۱ نامش همان
«الیزابت آن کلیهر» ثبت شده بود.

دوستانش به او می گفتند «کلی».

1. Citizens' Inquiry: A Bi-Weekly Publication of Citizens' Inquiry Foundation.

ماجرای عاشقانه‌ی گرمی برایش پیش آمد، می‌دانید گاه چه‌طور پیش می‌آید. بی‌خبر. وقتی سناتور شادمانه لبخند می‌زد و دستش را می‌فشرد به قدری چنان محسوس که مردها گاهی می‌فشارند، بعضی مردها گاهی می‌فشارند، نیازمند دیدن و احساس آن تیرهای درد در چشمانت، آن گشاد شدن مردمک‌های چشم.

مثل وقتی که ج با او بود و گاهی اذیت می‌شد. بی‌خبر. می‌نالید، غیه می‌کرد، می‌گریست، صدای خود را از دور می‌شنید.... می‌دانی دختر کوچولوی یکی هستی، نه؟ نه؟....

نزدیک‌های آخر کار ج آرام گفت: «نمی‌خواهم اذیت کنم، کلی، امیدوارم بدانی.» و کلی خندان گفت: «بله، می‌دانم.» انگار که این گفت‌وگوی سرسری بود، یکی از آن گفت‌وگوهای دوستانه‌ی بی‌شیله‌پيله، چون اگر چیزی بیش از عاشق و معشوق نبودند، بهترین دوست یکدیگر هم نبودند، کلی توی فکر بود، و من اذیت نکردم؟ من آن قدرت را ندارم که اذیت کنم؟ می‌دانست که دیگر این قدرت را ندارد. عصر زمستانی رنگ باخت. سایه‌ها از کنج اتاق پیش‌تر آمد، این اتاقی بود که کلی نمی‌شناخت. ج سرش را به سر او فشرد و گفت: «می‌دانستم که می‌دانی. ولی می‌خواستم مطمئن شوم.»

حالا چی او را سخت نگه داشته بود؟ - کمر بند؟ چند تا کمر بند؟ - دور سینه و رانش بود، دست چپش توی یکی‌شان گیر کرده بود؟ - پیشانی‌اش سخت به جایی که ندیده بود خورده بود، تاریکی قیرگون بود

و او پلک می زد و می کوشید از گوشه‌ی چشم چیزی ببیند، کور شده بود و غرشی شبیه صدای جت در گوش هایش می پیچید، همراه صدای ناباورانه مردی: «خدایا. خدایا. خدایا.»

همان دختر بود، همان، مسافر بغل دست راننده، همان بود که لای کمر بند ایمنی گیر کرده بود، نه این در بود و قسمتی از سقف اتومبیل که به روی او بسته شده بود، وارونه شده بود بله؟ به طرف راست افتاده بود بله؟ و بالا کجا بود؟ رو کجا بود؟ و هوا کجا بود؟ سنگینی تن مرد رویش افتاده بود و او هم تقلا می کرد و برای هوا دهان وا کرده بود و لابه می کرد «خدایا» در صدایش حق حق بود، صدایی مردانه، صدایی بیگانه، آدم این جور مرگ را انتخاب نمی کند، غرق شدن در آب سیاه تیره با یک غریبه، اما پای چپش انگار توی گیره‌ای گیر افتاده بود، کاسه‌ی زانوی راستش شکسته بود اما درد نمی کرد، لابد هول کرده بود، لابد مرده بود، به این زودی! به این زودی! آب سیاه ریه هایش را می انباشت و فرامی گرفت تا اکسیژن نتواند به مغزش برسد و فکرش متوقف شود و با این حال افکارش لاقید و حتی منطقی بود: این اتفاق نمی افتد.

این شخص، این مرد، این سنگینی که رویش افتاده بود – یادش رفته بود کیست. او هم چنگ می انداخت و محکم می چسبید و با چهار دست و پا بالا می رفت و دیوانه وار مشتش و لگد می انداخت تا از اتومبیل واژگون خلاص شود.

آن صدای واضح، صدای غریبه... «خدایا.»

نه با لعن و نفرین بلکه با لابه‌ای تشویق آمیز.

اگر تویوتای پرسرعت سرپیچ تند جاده کنترل از دست نمی داد و از

تابلو جاده لغزنده سرعت مجاز را به ۶۰ کیلومتر می‌رساند و درجه‌ی خسارت چشمگیر را به اتومبیل حدس می‌زد خیلی احتمال داشت که به نرده‌های پل باریک جلوتر با تصادف ناشی از آن برخورد کند و در آب بیفتد و نتیجه همان بشود. یا شاید بشود این‌طور حدس زد.

نام نهر خروشان ایندین کریک بود. فکر نمی‌کردی نامی هم داشته باشد. در زمین‌های بی‌حاصل مردابی، در باتلاق‌های ظاهراً بکر با انبوه پشه و وزوز حشرات شبانه‌ی در کار تولید مثل لگام گسیخته‌ی نیمه‌ی تابستان.

انتظار نداشتی نهری در بعضی جاها با عمق دو متر، به عرض شش متر به سمت شرق جاری باشد و تقریباً در سه کیلومتری شرق اسکله‌ی براکدن به برکه‌ی جزری اقیانوس اطلس و در نتیجه به خود اقیانوس بریزد.

دارم می‌میرم؟ این جوری؟

و نه شاهی باشد و نه وسیله‌ی نقلیه‌ی دیگری به سمت اولد فری براند.

انگار بابت رفتار و کردارش مجازات می‌شد که خویشتن خویش نیست: واقعاً کلی کلیهر نیست اما چنین فکری را پس زد، خرافاتی نبود، حتی به خدای انگلیکن‌ها^۱ اعتقاد نداشت.

او انتخابش کرده بود. این نکته را از همان اول می‌دید. عشق در یک نگاه! راحتی لبخندهاهاشان! دختری به سن دختر خودش!

۱. Anglican؛ پیرو کلیسای انگلستان

بله مایه‌ی تعجب دیگران شدند - چند نفری از آن‌ها - آن‌هایی که می‌دانستند. با گفتن این‌که می‌روند تا به لنج هشت و بیست دقیقه به بندر بوت بی‌برسند بافی سنت جان را دلسرد کرده بودند.

آن‌طور که بافی یادش می‌آمد سناتور می‌خواست به لنج اولی برسد.... اما نتوانسته بودند به موقع راه یفتند.... سناتور یکی دو پیک دیگر نوشید. سناتور و مسافرش کلی کلیهر مهمانی را در ملک شماره‌ی ۱۷ دری رود تقریباً ساعت هفت و پنجاه و پنج دقیقه ترک گفتند و بیست دقیقه وقت داشتند که به لنج برسند، وقت کافی به شرطی که به سرعت می‌رانندی و جاده‌ی درست را در پیش می‌گرفتی.

رفتن از اولدفری اشتباه بود ولی اشتباهی بود قابل درک، لازم نمی‌شد تحت تأثیر الکلی باشی تا دم غروب چنین اشتباهی بکنی.

اولد فری را که دیگر تحت حفاظت شهرداری جزیره‌ی گریلینگ نبود، باید رسماً می‌بستند: جاده خراب است.

سیصد جریب از زمین‌های مردابی با بودجه‌ی فدرال به عنوان حریم حیاط وحش جزیره‌ی گریلینگ تحت حفاظت قرار داشت. پرندگان چون فالاروپ، شبگرد، بادخورک، مرغابی‌هایی که از سطح مرداب تغذیه می‌کردند و مرغابی‌های غواص، اگرت، حواصیل‌های درشت آبی‌رنگ، چلچله، مرغ باران، انواع دارکوب، طرّقه، سسکِ تالابی هم‌چنین رایج‌ترین پرندگان شمال شرقی. گیاهان تالابی نظیر دم‌گربه‌ای، جو صحرایی، زنبق زرد، نخل مرداب، غلافی، ده‌ها نوع نی و خیزران، بابا آدم، سوسن، همیشه بهار تالابی، برگ اسفناجی، شیپوری آبی و جانورانی مثل... کلی کلیهر در واقع یک بروشور راهنمای جهانگردی را

در ویلای بافی ورق زده بود، درباره‌ی حریم حیات وحش چند کیلومتر آن‌سوتر مطلب خوانده بود، بله البته بافی در زمان کودکی بارها تابستان‌ها با خانواده‌اش به آن‌جا رفته بود اما تازگی‌ها نرفته بود و شاید اگر ری حالش را داشت فردا سواره می‌رفتند جای قشنگی بود مگر این‌که همه خمار بوده باشند مگر این‌که هوا خیلی گرم باشد اما کلی با خود گفت آره بهتر است خودش تنهایی برود، نقشه‌اش را می‌کشد، اتومبیل یکی یا شاید اگر خیلی دور نباشد دو چرخه‌ی بافی را قرض می‌گیرد: یک دوچرخه‌ی کوهستانی نو.

تا حالا سوار این جور چیزها شده‌ای؟ ... نه؟ امتحانش کن.

لیزی کوچولو فرمان دوچرخه را سخت در دست می‌فشرد، پاهایش روی پدال‌ها بود، بلند می‌شد، اول می‌ایستاد، ستون فقرات قوسی، لمبرها قوسی، گیسوان بلند مسی رنگ افشان در باد، به لذت کودکانه‌ی سواری تند در ساحل لبخندزنان، لاستیک‌های ضخیم پرشیار دوچرخه روی شن سفت چرخان، در برابر چشمان بابا و مامان، بابابزرگ و مامان بزرگ سرعت می‌گرفت، چه سرعت زیادی، چه سعادت، آه مواظب باش عزیزم! مواظب! اما او خندان از دیدرس و صدارس آن‌ها می‌گریخت.

حالا در خانه‌ی بافی اندام خود را با او و طرز لباس پوشیدن جلف او قیاس می‌کرد که اشاره می‌کرد و داد می‌زد سلولیت^۱! همین است دیگر: سلولیت! برای سلولیت خیلی جوانم. مرده شورش ببرند! همه زدند زیر خنده. او هم خندید.

۱. Cellulite؛ نوعی بیماری و التهاب پوستی که پوست را در برخی موارد متخلخل می‌کند.

بافی سنت جان که خیلی خوشگل بود. با پوست گرم روغن زده اش خیلی مطمئن.

کلی از اولین سال دانشجویی در براون رژیم غذایی سفت و سختی داشت تا خود را به نظم عادت دهد و عادت ماهانه‌ی خود را سبک‌تر کند و بر آن مسلط شود و پس از آشنایی با ج خود را مجازات کند که مردی را دوست داشته ظاهراً بیش از آن‌که مرد دوستش داشته باشد، اما در سال گذشته تصمیم گرفت که تندرست و عادی باشد و از ده کیلویی که لاغر شده بود پنج کیلو را برگرداند، بدون خوردن قرص‌های آرام‌بخش می‌خوابید و لازم نداشت حتی یک لیوان شراب قرمز بنوشد که ج در طول سه ماهی که عملاً با هم به سر می‌بردند پیش از رفتن به بستر به صورت رسمی معمولی در آورده بود: حتی این هم نه.

به این ترتیب باز به تندرستی و عادی بودن دست یافت. دختری بود آمریکایی که می‌خواستی در بهترین حالت باشی و خود را تمام و کمال عرضه کنی.

با این حال از خانه‌ی روی تپه‌های گواندا دوری می‌کرد. از این‌که موجب نگرانی مادرش شود احساس گناه می‌کرد، از این‌که پدرش را به دعوا برانگیزد احساس گناه می‌کرد، آن دعوای «سیاسی» که در حقیقت درباره‌ی بی‌اعتنایی به اقتدار پدر بود، اما روابطشان در حال حاضر حسنه بود و کلی حالا خیلی احتیاط می‌کرد که از بعضی دوستان قدیم، آرمان‌گرایان تلخکام، طرفداران خشمگین سقط جنین و حتی آقای اسپیدر، پس از این طلاق اخیر (سومین طلاق) اصلاح نکرده، شکم‌گنده، موهای آتشین از دست داده، شصت ساله با چهره‌ای کودکانه، لبخندی که

دیگر به چاه زنخدان چین می انداخت، فرسوده، پرهیزد و آن روز که در دفتر نگاه اسپیدر را متوجه خود دیده و صدای نفس های سنگینش را شنیده بود سخت دستپاچه شده بود، موهای گوش و بینی اش مثل سیم های ظرف شویی بود بیچاره کارل اسپیدر که زمانی ستاره ی رسانه ها بود یک همراه سفیدپوست خوش سخن مارتین لوترکینگ و جان اف کندی و حالا با یک دفتر دلگیر بر خیابان بریمر و سیتیزنز اینکوآیری با تیراژ متغیر ۳۵۰۰۰ تا ۴۰۰۰۰، در حالی که در اوجش در سال ۱۹۶۹ به ۹۵۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰۰ رسیده بود با نیوریپابلیک^۱ رقابت می کرد اما هرگز سراغ سوژه های نیوریپابلیک نرفت، حال آن که سال ها پس از فارغ التحصیلی در آن جا کار کرده بود! کارل اسپیدر هرگز سراغ سوژه ی پیروزی محافظه کاری در زمان ما، دل شکستگی، مصیبت، برباد رفتن پندار کندی - جانسن نرفت، از دست هشتگی روح آمریکایی هرگز موجب یک خورندش نشد! - کلی در جواب دادن به پرسش های سناتور درباره ی دوست قدیمی او اسپیدر محتاط بود، کلی کلیهر از آن قماش نبود که بی پروا دری وری بیافد، از آن ها هم نبود که از بدیاری کسی به منظور گفت وگوهای غلط انداز استفاده کند، از اصول اعتقادی او این بود که هرگز پشت سر کسی حرفی نزنند که نتواند جلو رویش بگوید.

سناتور بارها حرف را به کارل اسپیدر کشاند و گفت که سال ها او را ندیده است. در لحن صدای سناتور هم تأسف بود و هم بفهمی نفهمی خرده گیری.

1. The New Republic

بله البته که سیتیزنز اینکوآیری را می خواند.
 البته که دفترش در واشینگتن اشتراک مجله را داشت.
 از کلی پرسیده بود برای مجله چه کرده و کلی به او گفت و از مقاله‌ی
 اخیرش «شرمبار بودن مجازات مرگ در آمریکا» نام برد و سناتور گفت
 آره، آره آن مقاله را خوانده، به نظرش خوانده و رویش تأثیر گذاشته بود.
 وقتی کلی سوار دوچرخه‌ی نو بافی شد احساس کرد چشمان سناتور
 هم دنبال اوست.

سیاست، کشمکش بر سر قدرت. عشق ورزی، کشمکش بر سر قدرت.
 در حالی که باد نوازشگر به موهایش می وزید و مثل ماده‌ای محسوس
 و خوشایند در همشان می پیچید و می بست، دست روی شانه‌هایش
 گذاشته بود. روی ریگزار پشت خانه‌ی سنت جان پیاده روی می کردند،
 کاکایی‌ها بالای سرشان با بال‌هایی به تیزی چاقو، منقارهای مرگبار،
 فریادهای هیجان زده برق سفیدی می زدند. موج‌ها سر می کوفتند و شتک
 می زدند. رپ رپ موج‌ها. شب پیش از بی خوابی به علاقه‌اش بو برده
 بود و تصمیم ظاهراً اجباری کلی به رفتن با او برای رسیدن به لنج به جای
 این که طبق قرار قبلی شب چهارم در خانه‌ی باقی بماند به نوعی تأیید این
 نکته بود.

او همان بود، همان که سناتور برگزیده بود. همان که در اتومبیل
 پرمسرعت نشسته بود. مسافر بغل دست.

عقرب خجالت نکش، عقرب نادان بینوا حالا ستاره‌ات بدجوری
 رمانتیک است. نفرین بر آرزوهایت. مرده شور هوس‌هایت را ببرد.
 پس این کار را کرد، ناچار بود و کرد. او همان بود.

هنوز طعم دهان گرم آبجویی و فشارآور سناتور را بر دهان خود حس می‌کرد. زبان نیرومند و جوینده.

حتی حالا که جاده‌ی بی‌نام از زیر اتومبیل تویوتا جاخالی می‌داد طعم آن را می‌چشید. لبخند زنان و شیطننت‌آمیز فکر کرد چه قدر به عمرش طعم بوسه‌های آلوده به آبجو، شراب، الکل، توتون و حشیش را چشیده. زبان‌های جوینده‌ی بسیار. آماده‌ام؟

از اتومبیلی که تکان‌تکان می‌خورد مهتاب را تماشا کرده بود. چه عجیب پهن می‌نمود، چه درخشان. روشن از درون فکر می‌کردی و نه فقط به نوری که فکر می‌کردی باز می‌تابی بلکه در فکر و استدلال اشتباه می‌کردی و حساب می‌کردی مغز خودت کفاف نمی‌دهد: بینوا عقرب.

البته کلی کلیهر به چیزی این قدر ابلهانه مثل طالع‌بینی و اخترشناسی عقیده نداشت. هر چند یکی از داوطلبان بنیاد میراث ملی آمریکا بود از ته دل نسبت به مردم نادان احساس تحقیر می‌کرد، البته نه فقط نسبت به

سیاه‌ها (گرچه همه‌ی دانش‌آموزانش سیاه‌پوست بودند) بلکه نسبت به سفیدها هم: مردها و زن‌هایی که پیشرفت سنگدلانه‌ی تمدن پشت سرشان گذاشته بود، هوش محدودشان به برخی حقایق زندگی به طرز واقعی قد نمی‌داد، بی‌شک آر‌تی کلیهر و هم هانت و همه‌ی محافظه‌کاران آمریکا عقیده داشتند این موضوع ناامیدکننده بود بنابراین پوست سفیدت را از مه‌لکه در بر اما کلی کلیهر خشمگین از چنین خودخواهی‌هایی سر می‌پیچد، مگر او نبود که بیانیه‌ای حاکی از شرمندگی در دانشکده روی کامپیوتر تنظیم کرده با دقت اصلاحش کرده و با نام تعمیدیش «الیزابت آن کلیهر» امضا کرده و به نشانی خانه‌ی کلیهر در تپه‌های گواندا، نیویورک، فرستاده بود و در آن توضیح داده بود که چرا در شام شکرگزاری امسال به خانه نمی‌رود بلکه با هم اتاقی‌اش می‌رود اولد لایم، مادر و پدرم همیشه دوست‌تان خواهم داشت اما پی برده‌ام که به هیچ وجه نمی‌توانم به شیوه‌ی شما زندگی کنم، لطفاً مرا ببخشید!

کلی در این وقت نوزده سالش بود.

عجیب این بود که پدر و مادرش او را ببخشیده بودند.

سابقه‌ی اجتماعی سناتور شبیه کلیهرها بود، او هم پس از فارغ‌التحصیل شدن مثل آر‌تور کلیهر به آندوور رفته بود، سپس هم برای لیسانس علوم اجتماعی و هم حقوق به هاروارد رفته بود و آر‌تور کلیهر به آر‌ست و بعد کلمبیا رفته بود و خیلی احتمال داشت که سناتور و کلیهرها آدم‌های مشترکی را بشناسند ولی در گفت‌وگوی پراکنده و درهم هیجان‌آمیز آن روزشان نه سناتور موضوع را دنبال کرده بود و نه کلی کلیهر.

می دانست که سناتور بچه‌هایی به سن او دارد - پسر؟ - یک پسر و یک دختر؟ - اما البته هیچ‌کدام از این موضوع هم حرفی نزدند.

می دانست که سناتور از همسرش به سن سی و چند سال جدا شده و این نکته را سناتور گفت، یا خیلی کوتاه به آن اشاره کرد.

لبخند زنان گفت این تعطیلات آخر هفته تنها هستم: زنم خانواده‌اش را به خانه ما در کیپ دعوت کرده... و دنباله‌ی مطلب را بی نتیجه رها کرد.

طعم دهانش را چشید. کمی پیش‌تر در آن روز که کلی خواب‌آلود و آفتاب‌زده و کمی بدحال پشت میز پیک‌نیک جدا از دیگران نشسته و سرش را روی بازوها گذاشته بود (چرا مشروب می‌نوشید؟ وقتی این جور پیش‌بینی ناپذیر اذیتش می‌کرد؟ آیا فقط برای آن بود که مثل دوره‌ی دانشکده با جشن همراهی کند؟ آیا فقط می‌خواست وانمود کند که مثل دوره‌ی دانشکده یکی از اعضای مهمانی است؟) که یکی آهسته کنارش آمد، از لای مژگانش دید که طرف پابرنه و مرد است، پاهای سفید گنده‌ی پررگ و پی دارد، پنجه‌های پایش گره خورده می‌نماید....

سر برداشت و به صورتش زل زد. به چشمانش. سفیدی‌هایش با رگه‌های خون انگار از خستگی بفهمی نفهمی به زردی زده بود، اما عنیه‌ها به طرز چشمگیری آبی بود. مثل شیشه‌ی رنگی که پشتش چیزی نباشد.

و در زمانی که طولانی می‌نمود حرفی بین‌شان رد و بدل نشد هر چند لب‌های کلی کمی غنچه شد چون می‌خواست لبخند بزند یا شوخی عصبی دخترانه‌ای بکند تا آن طلسم را بشکند.

می‌دانی که دختر کوچولوی یکی هستی، آه بله!

در منطقه‌ی دلگیر جنوب شرقی اسکله‌ی براکدن می‌راندند و تاریکی غلیظ‌تر می‌شد و به نظر می‌رسید (دست کم به نظر کلی) که نمی‌توانند به لنج ساعت هشت و بیست دقیقه‌ی شب برسند.

آن‌جا پر از پشه و گه‌گاه پروانه‌های شب‌تاب و تعداد زیادی نی با سر طلایی جارووار با قد عجیبی رویده بودند و چنان سرسنگین در باد می‌جنیدند که به هیکل غریب آدم‌هایی بی‌صورت شبیه می‌شدند و او از دیدن‌شان به خود لرزید. به سناتور گفت عجیب است که این همه درخت در مرداب پژمرده به نظر می‌رسند نه.... واقعاً پژمرده بودند؟.... مثل بافت زخم کهنه.

«امیدوارم یک جور آلودگی این درخت‌ها را نخشکانده باشد.»

سناتور اخمالود روی فرمان قوز کرد، به پدال گاز فشار آورد و جوابی نداد.

کلی فکر کرد از وقتی به این جاده‌ی لعنتی پیچیده‌ایم مستقیم با او حرف نزده است.

از وقتی در ماه گذشته روابط کلی با ج پایان رسید، کلی کلیهر دیگر با هیچ مردی نبود.

پس از ج، که دلش می‌خواست بمیرد، دیگر با هوس دست به هیچ مردی نزده بود؛ نه حتی با وانمود کردن هوس. آماده‌ام؟ آماده؟ آماده؟ — صدای ضعیف مسخره‌آمیز.

وزوز تند و تیز حشرات شبانه از همه‌سو به جفت‌گیری و تولیدمثل جنون‌آسا بلند بود. غوغایی گوشخراش — از شنیدن‌شان به خود لرزید. چه زیاد. هرگز به خیالت نمی‌رسید که خداوند این همه موجود خلق کرده

باشد. وزوز جنون آسای شان نشان آن بود که انگار در خود گرمای نیمه‌ی تابستان فوریت و ناگزیری گرمای رو به زوال، شتاب شب و سرما را حس می‌کنند و پرواز مرگ کوچک‌شان را از آینده به سوی خود در می‌یابند و کلی کلیهر آب دهانش را به سختی قورت داد و افسوس خورد که نوشیدنی خود را همراه نیاورده و فکر کرد، آماده‌ام؟

تالاب چون آینه‌ای شکسته فرسنگ‌ها دور و برشان پراکنده بود. کلی گمان می‌کرد گم شده‌اند اما از ترس آن‌که سناتور عصبانی شود در گفتنش تردید کرد.

آماده‌ام؟ این یک ماجراست.

در اتومبیل پر تکان در برابر هر آسیبی ایمن به نظر می‌رسیدند و حتی کم‌تر در برابر تصادف وسیله‌ی نقلیه، چون سناتور طوری می‌راند که آدم می‌توانست بگوید بی‌پروا، می‌شد گفت نیروی داوری‌اش از نوشیدن صدمه دیده اما نه مهارت رانندگی‌اش چون مهارت خود را داشت و با اتومبیل جمع و جور به‌طور غریزی با تحقیق‌ری شاهوار رفتار می‌کرد، چنان که فکر می‌کرد هر چند گم شده‌اند، هر چند به لنج ساعت هشت و بیست دقیقه‌ی شب نمی‌رسند، حالا که از امتیاز ملتزم او بودن برخوردار است مثل شاهزاده خانم‌های قصه‌های پریان بلایی بر سرش نخواهد آمد، بلایی که نه تنها تازه شروع شده بود، بلکه شاید تا مدتی تمام نمی‌شد، شاید.

ماه تابان پهن، قطعه‌های براق آب خیلی شبیه تکه‌های آینه. ضرب موسیقی جاز از رادیو و رپ رپ رپ موج‌ها که چندان واضح نبود اما کلی عقیده داشت با چشم‌های نیم‌بسته و دست‌هایی که کمر بند را می‌فشرد به

طوری که بند انگشت‌هایش سفید شده بود آن را می‌شنود.
صدایش را طوری بلند کرد که به نظر نرسد بلندش کرده: «به نظرم گم شده‌ایم، سناتور.»

کلمه‌ی سناتور کمی طعنه‌آمیز و بازیگوشانه. نوعی نوازش.
البته سناتور خواسته بود او را به اسم کوچک صدا بزند - خلاصه‌ی اسم کوچکش را. اما کلی هنوز نمی‌توانست از آن اطاعت کند.
در اتومبیلی که بالا و پایین می‌پرید و تکان تکان می‌خورد، چه صمیمیتی. بوی سرگیجه‌آور الكل بین‌شان نافذ بود. بوسه‌های آغشته به بوی آبجو، آن زبان که ضخامتش برای خفه کردنت بس بود.
یکی از مردان ایمن کنارش بود: او، یکی از بزرگسالان پر قدرت جهان، مرد مردان، سناتور ایالات متحد، چهره‌ای پرآوازه و تاریخی آشفته، توانا به نه فقط پردوام کردن تاریخ بلکه هدایت آن، تسلط بر آن، تکثیر آن در جهت هدف خود. او دموکراتی لیبرال به شیوه‌ی قدیم از دهه‌ی ۱۹۶۰ بود، مرد اجتماعی بزرگی با سرسپردگی سرسختانه و متعصبانه به اصلاحات اجتماعی که ظاهراً تلخکام نمی‌شد و درهم نمی‌شکست یا حتی از مخالفت دیگران با عقاید انسان‌مدارانه‌اش که در واپسین سال‌های قرن بیستم در آمریکا برمی‌خاست چندان تعجب نمی‌کرد چون زندگی‌اش سیاست بود و می‌دانی که ماهیت سیاست چیست: هنر سازش.

سازش می‌تواند هنر باشد؟ بله، هنری حقیر.

کلی خیال کرده بود سناتور حرفش را نشنیده است اما بعد او با پوزخندی زورکی انگار که گلایش را صاف می‌کند آهسته گفت: «این راه

میان‌بُر است، کِلی.» انگار که با بچه‌ای کوچولو حرف بزند یا با زن مست جوانی. «جاده فقط یک سمت دارد و ما گم نمی‌شویم.» درست پیش از آن‌که اتومبیل از جاده منحرف شود.

ندای اعتراض را شنید «آی!» و اتومبیل به سوی نرده‌ی حفاظ لغزید و یک‌وری سرخورد، و چرخ عقب راست مثل این‌که تفریحی سواری می‌کنند هوا رفت و سرش شترق به شیشه خورد و مه سرخی جلو چشمش پرید اما نتوانست نفس پس بکشد و جیغ بزند چون نیروی جنبشی سرعت‌شان آن‌ها را به سوی پشته‌ی خاکی کوتاه شیب‌داری کشاند، ضربه‌های مقطع خشمگینی به اتومبیل خورد انگار که یک دسته چوب خشک پی‌درپی می‌شکست، هنوز نفسش پس نیامده بود که جیغ بزند که اتومبیل توی چیزی شیرجه رفت که ظاهراً گودالی، برکه‌ای، آب را کدی در مرداب بود که می‌شد پنداشت یکی - دو متر بیش‌تر عمق ندارد اما آب سیاه جان‌دار کف می‌کرد و با قاطعیت آن‌ها را از همه سو به زیر می‌کشید، اتومبیل یک‌بر در آب فرو می‌رفت و کلی کور شده بود، سناتور رویش افتاد و سرهاشان به هم خورد و چه قدر طول کشید که دوتایی با هم تقلا کردند، از ترس این‌که خارج از اختیارشان یا حتی خارج از درکشان

چه بلایی به سرشان می آید گیج و ناامید بودند مگر این که فکر کنند این اتفاق نمی تواند بیفتد، آیا این جوری دارم می میرم، چند ثانیه یا دقیقه پیش از این که سناتور بنالد «خدایا. خدایا.» کورمال کورمال به کمر بند ایمنی چنگ بزنند با نیروی محض خود را از صندلی پشت فرمان شکسته خلاص کند و با نیروی دیوانه وار خود را به سوی در بکشاند و به رغم سنگینی آب سیاه و جاذبه که در را در کمال تعجب در جایی نگه داشته بود که نباید بوده باشد، بالای سر، یک راست بالای سر هر دوشان، انگار که خود زمین مجنون وار بر محورش کج شده باشد و آسمان اکنون نادیدنی در گنداب سیاه زیرشان گم شده باشد، در را باز کرد - کلی کلیهر از ترس و پریشانی نمی توانست بگوید این ها چه قدر طول کشید. با چنگ و دندان می جنگید که از آب بگریزد، به ساعد عضلانی مرد چنگ می انداخت هر چند که او پسش می زد، به پاچه های شلوارش، به پایش، به پاهایش توی کفش ته کرپ چنگ می انداخت که سنگین و خردکننده به سرش، به شقیقه ی چپش ضربه می زد چنان که حالا توانست از درد و صدمه داد بزنند و هم چنان دیوانه وار به پاهایش چنگ می زد و ناخن هایش می شکست، بعد قوزک پایش، پایش، کفش هایش، کفش کرباسی ته کرپ که درآمد و در دستش ماند و او گریان و التماس کنان پشت سر ماند: «ترکم نکن!... کمکم کن! صبر کن!»

هم چنان که آب سیاه هجوم می آورد تا ریه هایش را پر کند نامی در دست نداشت که صدایش بزنند.

بخش دوم

رفته بود اما برای نجاتش برمی گشت.

شناکنان لب آب رفته بود که با فریاد کمک بخواهد.... یا روی خاکریز
پر علف دراز کشیده و درمانده پی در پی استفراغ می کرد و نفس عمیق
می کشید، آن قدر عمیق که نیرو و جرئت مردانه ی آمادگی خود را جمع
کند و به آب سیاه برگردد و به سوی اتومبیل غرق شده که مثل سوسکی به
پشت افتاده درمانده و بی ثبات یک بر در لجن نرم کف رود افتاده بود برود،
همان جا مسافر ترسیده و به دام افتاده اش منتظرش بود که به نجاتش بیاید،
منتظرش بود که برگردد و در را باز کند و بیرونش بکشد و نجاتش دهد: آیا
واقعاً همین اتفاق داشت می افتاد؟
این جا هستم. این جا هستم. این جا.

در مهمانی چهارم جولای در خانه‌ی بافی سنت جان تمام عصر و شب مهمانان از راه می‌رسیدند، کلی کلیهر بعضی از آنها را نمی‌شناخت اما عده‌ای را می‌شناخت و آنها هم او را می‌شناختند، مثل ری آنیک و ملیشیا چون که دوست جدید بافی بود با موهای مشکی براق و زیبایی چشمگیر، که لیسانس ریاضی داشت و به‌طور آزاد مقاله‌های علمی برای بوستن گلوب^۱ می‌نوشت، هم‌چنین اد مورفی اقتصاددان امور مالی واحد تجاری^۲ که مشاور دلال معاملات ملکی بوستن بود و البته استیسی مایلز که در براون با او هم‌اتاق بود و رندی پُست مهندس معماری که استیسی با او در کمبریج به سر می‌برد و یکی از دلدادگان قبلی بافی به نام فریتز هم بود که بافی هنوز با او روابط دوستانه‌ای داشت و او تصادفاً با مهربانی

1. Boston Globe

۲. B.U.؛ علامت اختصاری Business Unit

چند بار با کلی کلیهر به گردش رفته بود و امیدوار بود با او عشق بازی کند و کلی آن را به حساب یک جور انتقام از بافی گذاشته بود که به هر حال کمترین توجهی به این موضوع نداشت و آن مرد بالابندِ شانه پهنِ کله تاسِ سیاه با پوست کمی روشن که سی و پنج سال داشت هم آمده بود، یک جور عضو مؤسسه‌ی فناوری منچستر^۱ که کلی قبلاً او را دیده بود و نام کوچکش خیلی غیرعادی و غریب بود، لوسیوس بود؟ - اهل ترینیداد نه سیاه آمریکایی و کلی یادش می‌آمد که از او خوشش می‌آمد و او هم از کلی خوشش می‌آمد و جذب او شده بود، بنابراین کلی از این موضوع احساس خوبی داشت، ترس برش داشته بود که مبادا این تعطیلات آخر هفته در چنین مهمانی‌هایی با این همه می‌خواری این همه بذله‌گویی این همه سرخوشی این همه ستایش جنسی بی‌پرده دم به دم ناراحت‌تر شود و وضع نامساعدی برایش پیش آورد، از زمان ج آسیب‌پذیر شده بود انگار که لایه‌ی بیرونی پوستش ور می‌آید و اگر مردها نگاهش می‌کردند از ترس میخکوب می‌شد حس می‌کرد آرواره‌هایش سفت می‌شوند و خونس از ترس به تپش در می‌آید و اگر مردها نگاهش نمی‌کردند، اگر نگاه‌شان از رویش طوری می‌لغزید که انگار نادیدنی است، دچار ترس عمیق‌تری می‌شد: باوری نه فقط زنانه بلکه ناشی از ناکامی بشری.

اما لوسیوس آن‌جا بود. یک محقق پلاسمای فیزیک. مشترک مجله‌ی سیتیزنز اینکوآیری و هوادار کارل اسپیدر یا آن‌چه از کارل اسپیدر می‌دانست.

۱. MIT؛ علامت اختصاری Manchester Institute of Technology

لوسیوس آن‌جا بود و کلی از حضورش ممنون بود و چیزی از ساعت دو نگذشته بود که تویوتایی مشکی وارد راه اتومبیل‌رو خانه‌ی بافی شد و زمزمه در گرفت خودش است؟ - خودش؟ - یا مسیح! آن‌دو به موقع خودش دوستی گرمی به هم می‌زدند.

به ستاره‌شناسی، به تحذیرهای یک نفس و حرف‌های بن فرانکلین درباره‌ی مجله‌ی طالع‌بینی عقیده نداشت، به خدای انگلیکن هم که سال‌ها پیش در پیشگاهش - به کی؟ - برای کی؟ - پذیرفته شده بود هم چنین.

بابابزرگ راس که داشت می‌مرد و گوشت تنش روی استخوان‌ها می‌لرزید اما چشمانش مثل همیشه هوشیار بود، مهربانانه و سرشار از عشق به او که هرگز «کلی» صدایش نمی‌زد و فقط می‌گفت «لیزی»، عزیزترین نوه‌اش از نواده‌های متعدد که برای‌شان دریچه‌ای به روی جهان بود انگار که راز آزارنده‌ای را فاش کند گفت طرزی که زندگی‌ات را بنا می‌کنی، عشقی که در آن می‌گذاری - خدا همین است:

کلی تنها بود. او همراهش بود و حالا رفته و کلی تنها بود اما البته او رفته بود کمک بیاورد.

در آن حال گیجی اول نمی دانست کجاست، این چه تنگنایی است، چه تاریکی ای، نمی دانست چه اتفاقی افتاده چون چنان سریع اتفاق افتاده بود که انگار مناظر تیره و تار به سرعت از جلو شیشه ی اتومبیل تندرو بگذرند و خون به چشمانش می ریخت، چشمانش گشاد و خیره و بدون دید بود، آن جا که جمجمه اش شکسته بود چیزی توی سرش با خشونت می کوفت، می دانست که جمجمه اش ترک برداشته و عقیده داشت از همین شکاف آب سیاه وارد می شود تا زندگی اش را خاموش کند مگر این که راه گریزی بیابد مگر این که البته برای کمک به من برمی گردد.

در واقع او دلداریش می داد، دلواپس و مراقب لبخند می زد و اخم می کرد و شانه اش را با نوک انگشتانش لمس می کرد. به من شک نکن کلی. هیچ وقت.

اسمش را می دانست، صدایش زده بود. عاشقانه نگاهش کرده بود این را می دانست.

دوستش بود. کسی نبود که بشناسدش اما دوستش بود، این را می دانست. یک دقیقه دیگر نامش یادش آمد.

این اتومبیلی بود که به دامش انداخته بود، روی صندلی جلو اتومبیل میچاله شده بود ولی فضا خیلی کم بود چون سقف و داشبورد و در به طرف درون جمع شده و پاهایش را گیر انداخته و زانوی راستش را شکسته بود و مثل گلدانی در برش گرفته بود و دنده هایش در آن طرف شکسته بود اما انگار دردش عقب افتاده بود مثل فکری که هنوز به درستی روشن نباشد و هیچ احساسی را در آدم برنیانگیزد پس می دانست که وضعش رو به راه می شود همین که بتواند سر را بلند کند و از آب سیاه نشت کننده که بوی فاضلاب می داد و سرد بود، سردتر از آن که بتوان در چنین شب گرم نیمه ی تابستان تصور کرد برهاند.

طوری ترتیبش را می دهد که حتی موقع قورت دادن آب نفس بکشد، برای این کار راهی وجود داشت، آب را از بینی بیرون می ریخت، سر را به دو سو می جتاند بعد تا نیرویش قد می داد از در شکسته دور می شد، شاید شانه ی چپش شکسته بود، حالا به آن فکر نمی کرد چون در بیمارستان از او مراقبت خواهند کرد، زمانی یکی از دوستانش را نجات داده بودند، دوستش در مدرسه دختری که نامش یادش نمی آمد جز این که می دانست نامش کلی نبود، داد می زد کمک، کمک کنید - این جا - آشفته بود چون بالا کجا بود؟ آسمان کجا بود؟ - او که از خلاصی ناامید شده بود از تن کلی به جای اهرم استفاده کرده بود تا خود را از در بالای

سرجایی که در نباید بوده باشد بیرون بکشد، به رخم وزن هر آن چه که بود و با فشار نمی گذاشت در باز شود به زور آن را گشوده و تن استخوان درشت خود را با فشار از فضایی که حتی برای خود کلی کلیهر تنگ بود رهانده بود اما مردی نیرومند بود و دیوانه وار لگد می انداخت و چهار دست و پا بالا می رفت مثل ماهی بزرگ راست قامتی که به خشکی بیفتد و دیوانه وار بجنبد و بداند که به غریزه خود را خلاص می کند.

و کلی از او چه داشت، خداوندا چه غنیمتی گیر چنگال مسخره اش آمده بود، گیر ناخن های شکسته اش که کلی وقت صرف کرده بود که دیشب در خانه ی بافی لاک بزند، از لاک بافی استفاده کند، محض رضای خدا این چی بود - یک لنگه کفش؟
یک لنگه کفش خالی؟

اما نه: فقط یک سمت وجود دارد و او از همان سمت به سایش خواهد آمد. می دانست.

مگر این که در ضمن می دانست که اتومبیل در آب فرو رفته، چند وجب زیر آب را نمی توانست حدس بزند، شاید در واقع چند وجب بیش تر نبوده باشد، با قسمتی از مغزش که عمل گرا و بی رحم باقی مانده بود می دانست که هر چند قدری هوا، یک حباب، چند حباب در اتومبیل باقی مانده، ذره ذره پر می شود، پر نمی شود، باریکه های آب به زور از هزاران سوراخ شکاف، ترک خوردگی، تو می آید، ترک خوردگی های شبیه تار عنکبوت روی شیشه ی جلو، سطح آب ذره ذره بالا می آید، باید

بالا بیاید، چون اتومبیل سراپا در آب فرو رفته بود، شنیده بود که بعضی قربانیان تصادف در اتومبیل‌های مغروق تا پنج ساعت زنده مانده و بعد نجات یافته‌اند او هم اگر صبر کند و ترسد نجات پیدا می‌کند اما آب کثیف سیاه کم‌کم بالا می‌آمد تا دهانش، گلوش، ریه‌هایش را پر کند هر چند نه آن را می‌دید و نه صدای چکیدن و نشت کردن و رسیدنش به جای ضرب‌خوردگی سرش را می‌شنید، غرش درگوشش می‌پیچید، دم به دم تشنج سرفه و خفقان به او دست می‌داد و گنداب سیاه را تف می‌کرد.

مگر به او قول نداده بود؟ - داده بود.

درد نبود! درد نبود! قسم می‌خورد که درد ندارد، خود را تسلیم بی‌دردی می‌کرد، شجاعتش را می‌ستودند، لیزابت، دختر کوچولوی شجاع وقتی چشمش را باندپیچی کردند و خویشتن واقعی‌اش آشکار شد، مرد خواهد دید، همین‌که کمکش کند خود را خلاص می‌کند، شناگر ماهری بود. این جا هستم.

کلی کلیهر هفته‌ای دوبار، روزهای سه‌شنبه و پنج‌شنبه حتی در تابستان سوار مزدای دست دومش می‌شد و از ملک مشاعش پشت بیکن هیل، بوستن، راه دشواری را تا راکسبری در پیش می‌گرفت که آن‌جا در اجتماع مرکز خدمات با آن تهویه‌ی نامطبوع درس می‌داد، یا کوشش پرشوری برای یاد دادن می‌کرد و شاگردانش بزرگسالان سیاه‌پوست بی‌سواد بودند که متن‌های ساده را می‌خواندند. کلاس‌هایش از هفت صبح شروع می‌شد و گاهی بفهمی نفهمی تا هشت و سی دقیقه‌ی شب ادامه می‌یافت. وقتی از او می‌پرسیدند او و شاگردان متعدّدش چه قدر پیشرفت کرده‌اند کلی با لبخندی می‌گفت: «قدری!»

کلی فقط چند ماهی داوطلب برنامه‌ی بنیاد سوادآموزی ملی آمریکا شده بود و در کاری که می‌کرد هم حرارت نشان می‌داد و هم غیرت.... با این حال یک خودپسندی ابلهانه، یک جور تکبر بدوی آمیخته به ترسی بسیار واقعی و غریزی از آزار و تهدید جسمی، نه در درون مرکز خدمات

اجتماعی، بلکه در راکسبری مخروبه و در بزرگراه‌های پرآشغال نسبت به آسیب‌پذیری پوست سفیدش موج می‌زد.

این دوگانگی از ویژگی‌های تجربه‌اش در راکسبری بود که تاکنون در نیمه‌ی تابستان از آن با پدر و مادرش حرف نزده و با کم‌تر دوستی در میان گذاشته بود.

در گفت‌وگوهای مفصلی که آن روز در خانه‌ی بافی با سناتور کرده بود هم حرفی از آن به میان نیاورد.... دقیقاً نمی‌دانست چرا.... شاید نمی‌خواست از قماش داوطلب پرشور جلوه کند که سناتور مثل هر سیاستمدار موفقی با آنها آشنا بود و به دیده‌ی تحقیر نگاه‌شان می‌کرد، بلکه می‌خواست روی هم رفته نوع دیگری به نظر برسد.

داوطلب، به خصوص زن داوطلب چیست؟

کسی که نمی‌تواند چیزی بفروشد.

وقتی آب سیاه به آن‌جا می‌ریخت و چون زهدان تنگی در برش می‌گرفت.

مگر این‌که: بافی با واگذار کردن اتاق به قول خودشان اتاق خواهر کوچولو، اتاق کنج جنوب شرقی خانه‌ی پنج خوابه‌ی کیپ کاد در دری‌رود به او لطف کرده بود، کلی کلیهر چه قدر آن‌جا مهمانش شده بود، اتاقی با تخت‌خواب برنجی با روکش ارگاندی سفید بی‌لک و مبلی‌های اضافی و قالیچه‌های دستباف و کاغذ دیواری گل‌دار که بیش‌تر به رنگ تمشک بود

و خیلی به اتاق دلخواه مادر بزرگ راس در خانه‌ی قدیمی گرینویچ شباهت داشت و کلی با انگشت‌های لرزان صورت گرم خود را شسته بود و شست و شوی چشمان آفتاب‌زده‌اش را کش داده بود، با ضربه‌های پرهیجان تند و تیز به موهایش برس زده بود، در آینه‌ی دستشویی به خود لبخند زده و فکر کرده بود، وحشیانه است، چنین اتفاقی نمی‌افتد. اما چرا. کلی کلیهر همان بود.

سناتور ابتدا با همه به‌طور کلی صحبت کرد. بالابلند و چارشانه، پرشور و شوق و سرخ‌گونه از جایی که در آن بود لذت می‌برد، این‌جا، جزیره‌ی گریلینگ زیبا بود که از آن عملاً هیچ نمی‌دانست، از وقتی که بیش‌تر تابستان را در محل خانوادگی خود در کیپ می‌گذرانند گاه‌گداری از مین دیدار می‌کرد، مایل بود نادیده بگیرد که چه‌طور کیپ ظرف سال‌ها دستخوش تغییر شده، آن‌قدر رشد کرده و پرجمعیت شده است.... «گاهی دلت نمی‌خواهد بعضی حقایق زندگی و چیزهایی را که خیلی به تو نزدیک است ببینی.»

اما لحن سناتور بی‌تکلف و خوشایند بود. این مجلس شادمانی بود، جمعی جوان و جذاب و او حالت مردی را داشت که مصمم بود در آن خوش بگذرانند.

او و ری آنیک که می‌شد گفت دو مرد مسن‌ترند تصمیم داشتند خوش بگذرانند.

در واقع پس از خوش و بش با میزبان اولین کاری که سناتور کرد این بود که ری آنیک را به گوشه‌ای بکشد و دور از گوش دیگران با او حرف

بزند؛ بعد از ری خواست که می شود لوازم اصلاح خود را به او بدهد تا صورتی صفا بدهد - گفت از شش صبح آن روز در واشینگتن ریش تراشیده است.

لباس رسمی نامناسب خود را با آن پیراهن سفید آستین بلند با پیراهن آستین کوتاه سورمه‌ای یقه باز عوض کرد که آستین‌های کشفافش بازوهای عضلانی‌اش را تنگ می فشرد. در V کم عمق یقه یک مشت موی نوک تیز خاکستری - مشکی دیده می شد.

شلوار کریشه‌ی کم رنگی پوشید. از جنس ظریف تابستانه‌ی کیس دار. و کفش‌های ورزشی کرباسی بژ ته کرپ مارک ال. ال. بین. به این ترتیب در تراس که نسیم خنکی در آن می وزید نوشیدند و صداها‌ی فراوانی درهم آمیخت و سناتور، راحت، دوستانه، ناخودآگاه بین شان بود هر چند حالتش و حواس جمعی در صحبت و لحن ملایمش القا می کرد می دانم مرا به خاطر می سپارید، اما به این دلیل از من بدتان نیاید و جمع از اهانت بار بودن تصمیمات اخیر دیوان عالی، صدور مجوز ایدئولوژیک برای خودپسندی و بی رحمی جامعه‌ی ثروتمند، چگونگی برچیدن نظام مند دستاوردهای جنبش حقوق مدنی، بازنشستگی قاضی تورگود مارشال، پایان یک دوران، حرف می زد.

سناتور آه کشید، شکلک درآورد، می خواست چیز بیش تری بگوید، اما نظرش عوض شد.

در خانه‌ی بافی همیشه سرگرمی زیاد بود. مهمانان تازه از راه می رسیدند، چشم انداز دوره‌ی مسابقه‌ی تنیس بدون برنامه ریزی. دست‌های کوچک کلی کلیهر را در دست گرفت و فشرد. «کلی،

درست است؟ کالی؟ کالی؟»

کلی خندید. از تلفظ نام دخترانگی اش بر لب های سناتور ایالات متحد خوشش آمد.

آن طور که خیال می کردم نبود، معلوم شد راست راستی خونگرم، راست راستی مهربان است، به هیچ وجه خود پسند نیست....

کلمات را دقیقاً به خاطر می سپرد تا برای دوستانش و شاید برای آقای اسپیدر که سناتور را می شناخت اما سال ها او را ندیده بود از آن ها نقل کند.

چه خوش رفتار و در دوستی بی غش و علاقه مند به خصوصیات هر کس است که به او بر می خورد و این که دیگران چه تصویری از پیشنهاداتش در سنا، مثل تأمین درمانی، اصلاح تأمین اجتماعی دارند، بله آدمی است دانا، فکر نمی کنم اغراق به نظر برسد اگر بگویم...

چه قدر برای ما قطعی است که آینده را در قالب کلمات تمرین کنیم. هرگز شک نکنید که برای ادای آن ها زنده می مایند. هرگز شک نکنید که داستان تان را خواهید گفت.

همین طور است تصادف، روزی تصادف را نقل می کند، کابوس گیر افتادن در اتومبیلی مغروق، نجات در دم غرق شدن. هولناک بود - زشت. گیر افتادم و آب چکه چکه نشت می کرد و او برای کمک رفته بود و خوشبختانه توی اتومبیل هوا بود، شیشه ها را سفت بسته بودیم، کولر روشن بود، بله می دانم معجزه است اگر به معجزه عقیده داشته باشید.

جوش صورت هر وقت می تواند پیش بیاید نه فقط در نوجوانی!

منافذ پوست بعضی سلول های اضافی را می سازد که راه خروج چربی را می بندد و سبب می شود چربی و باکتری پشت منافذ بسته انباشته شود. همین به جوش هایی منجر می شود که سرش سیاه یا سفید است و در موارد جدی تر کیست تشکیل می دهد. برای مداوای آن بتزویل پراکسید داروی ضدباکتری و برای شستن و تمیز کردن منافذ مبتلا اسید سالیسیلیک تجویز می شود. برای خنثی کردن قسمت های سرخ شده پیشنهاد می کنند برای زیر لایه از کرم های آرایشی سبzfام استفاده شود و بعد رویش کرم سبک و پودر صورت بزنند.

هرگز کرم آرایشی را مستقیم روی جوش سرباز نمالید چون ممکن است عفونت کند!

آن فرد را می خواهیم. چشمانش، دست هایش. دهانش... نباید به اوزل بزنم.

موهای کُلی، چشمانش، لب‌هایش... این بوی خوش چیست؟

احتیاط: اشعه‌ی ماورای بنفش خورشید، شنا در آب نمک‌دار و سِشوار با درجه‌ی گرمای زیاد برای موهای زیبا خطری جدی است.

احتیاط: بیش از ۱۰۰۰۰۰ زن آمریکایی مبتلا به وِروس ایدز هستند.

احتیاط: از آموزشگاه‌های بدن‌آم تربیت مانکن که وعده‌ی کار در مجلات مُد ظرف دوازده ماه را می‌دهند برحذر باشید.

احتیاط: عطر، اسپری مو، ژلی که الکل داشته باشد می‌تواند موجب تخریب دائمی پارچه‌های ابریشمی و پلی‌استر شود. پیش از لباس پوشیدن اسپری بزنید یا پیش از اسپری زدن حوله‌ای روی شانه پهن کنید.

راز عقرب: پلوتو، ایزد زیر زمین، در اصل مرد نبود بلکه زن بود – دختر رثا مادر زمین. پلوتو چیزی جز الهه‌ای پرعضله نیست! عقیده دارند که با طلوع عصر جدید نیروهای قرن‌ها منکوب‌شده‌ی عقرب کشف خواهد شد و عقرب در سطح تازه‌ای ظهور خواهد کرد. ققنوس باززاده.

با دانستن این که اکسیژن در این تاریکی نباید تمام شود دیگر نه جیغ می کشید و نه گریه می کرد بلکه با گلوی خراشیده به صدای بلند و واضح حرف می زد این جا هستم این جا هستم این جا هستم.
عصبی نبود. از ترس فلج نشده بود.

صدایش را می شنید.... جایی از بالای سر. سطح آب نزدیک بود. آن جا مرد با احتیاط در آب کم عمق حرکت می کرد، غوطه می خورد، شنا می کرد تا به نجات کلی بیاید آن جا که در تاریکی گیر افتاده بود پس باید هدایتش کند این جا هستم این جا هستم این جا هستم.
وقتی آب سیاه بالا می آمد تا ریه هایش را پر کند.

وقتی آب سیاه به طرزی نامحسوس دورش بالا می آمد به نظرش رسید که این ریزش و چک چک آب به صورت جویبارک ها مثل اشک صورت خودش صدها زالوی نرم است که کورمال و لیسان دهان خود را

روی تنش می چسباندند، نه این فقط آب بود، او در آب نشسته بود، با تشنج در آبی می لرزید که بوی فاضلاب، بنزین، نفت، ادرار خودش را در آن جا که خود را کثیف کرده بود می داد. ترکم نکن. این جا هستم.

لحظه‌ای در جاده‌ی پردست‌انداز پرتکان سرعت گرفته بودند و ماه تابان بالای سرشان بود و لحظه‌ی بعد تا پای جان می جنگیدند و مرد خودش لگد تشنج‌آمیزی از ترس گریز به کلی زده بود اما نمی دانست چه می کند، این هراس کور بود، کلی می فهمید.

می فهمید. ایمان داشت.

حالا یادش آمد او کیست: سناتور.

نوک انگشت‌های او را روی شانه‌ی خود، نفسش را که بوی آبجو و الکل می داد حس کرده بود.... دختر بدی نبود، رفتار خود را در همراهی با سناتور طوری توضیح خواهد داد که بی‌شیله پیله، قابل انتظار و عادی به نظر برسد، یا در حقیقت همین طور باشد.

با این حال، پس از این که به هم معرفی شده بودند، پس از این که به راحتی زیاد حرف زده و فهمیده بودند حرف‌های زیادی برای یکدیگر دارند، مثلاً کارل اسپیدر، مثلاً سیتیزنز اینکوآیری، نظر کلی درباره‌ی این مرد عوض شده بود.

... راست راستی خونگرم و باوقار. از ته دل به دیگران علاقه‌مند است. و

بی‌تردید روشنفکر.

تمرین آینده با کلمات. کلمات تو. داستان تو.

چون هیچ وقت نباید شک کنی که آینده‌ای هست.

و چه بذله‌گو!

و ادارش می‌کند بخندد، سرگرمش می‌کند.... مردی خسته در نیمه‌های
چهل سالگی که نرم‌نرم خودش را در دلت جا می‌کند، با موهای تاب‌دار
جوگندمی که وسط سرش خلوت شده، زانوی چپش در بازی اسکواش
ژانویه این جور در رفته، مرده‌شور برده، توی زمین برای ری آنیک هم‌بازی
راحتی است، آنیک وحشی با دومین سرو مردافکنش، بله مرا بخندان
سرگرم کن خیلی دلم می‌خواهد شادی کنم به این ترتیب کلی کلیهر الهام
گرفت که داستان‌ش را بگوید (که مدت‌ها پیش به بافی گفته اما بافی نازنین
وانمود کرده بوده برای اولین بار می‌شنود) داستان دعوای خانوادگی
تپه‌های گواندا را، نه چیزی بیش از دعوای خانوادگی بود جنگ تمام عیار
بود، صاحبان املاک شهر ناچار بودند موضع خود را روشن کنند و روده
درازی مجاز نبود: یا باید «سنت» تپه‌های گواندا را درباره‌ی جاده خاکی
ترجیح می‌دادند (که در کمال تعجب بسیار پرهزینه بود – دست‌کم سالی
۴۰۰۰۰ دلار به‌طور متوسط برای هر جاده بالاتر از هزینه‌ی نگهداری
جاده‌های آسفالت) یا طرفدار «مدرنیزه کردن» می‌شدند و از هر دو سو و
به‌خصوص از جانب سنت‌گرایان احساسات تندی برانگیخته شده بود....
مثل آرتی کلیهر از اسکاچ پاین وی که عقیده داشت اگر این جاده آسفالت
شود قیمت ملکش پایین می‌آید و با یکی از دوستان قدیمش که در تالار
شهرداری با او مخالفت کرده بود سخت دعوا کرد به‌طوری که مادرِ کلی
می‌ترسید مبادا او سخته کند. دوستی‌های زیادی به هم خورد، همسایه‌ها
با هم قهر کردند، همدیگر را تهدید کردند که کار را به دادگاه می‌کشانند،
دست‌کم در یک مورد ظنین شدند که به سگی زهر داده باشند.... کلی
خندان پرسید، همه‌ی این‌ها برای چی، همه برای چی: جاده‌های کثافت!

سناتور خندید اما خوب، بله، تصور می‌کرد می‌فهمد، باید قلب آدم‌ها را بشناسی و چیزهای پیش پا افتاده‌ای را که برای قلب انسان گرامی است، به قول توماس مان چیزی نیست که سیاسی نباشد هر چند که به چشم ناظر بی‌طرف بی‌اهمیت خودخواهانه و جاهلانه به نظر برسد، شاید کلی برای فهم این نکته خیلی جوان بود.

«جوان؟ من اصلاً جوان نیستم. اصلاً احساس جوانی نمی‌کنم.»
این جمله‌ها ناگهانی و خشن ادا شد و خنده‌ی کلی نسبتاً خشن بود، بنابراین دیگران نگاهش کردند؛ او نگاهش کرد.

تصمیم گرفته بود به سناتور نگوید سناتور من رساله‌ام را در مورد شما نوشته‌ام مگر این که این جمله خیلی سرسری و سرگرم‌کننده باشد.

فرمان را اهرم کرد و خود را بالا کشید.

از تقلا می لرزید و مثل کودکی بیمار و ترسان می نالید.

مثل کودکی التماس می کرد کمکم کن. فراموشم نکن. این جا هستم.

چند دقیقه گذشته بود که اتومبیل از جاده منحرف شده بود، پانزده دقیقه بود؟ - چهل دقیقه؟ - اصلاً نمی دانست چون مدتی از آن را کاملاً به هوش نبود و ناگهان به هوش آمد و وحشت کرد چون چیزی مثل مار دور صورتش و گردنش می پیچید و موهایش را خیس می کرد، نه مار نبود و چیز جاننداری هم نبود بلکه چنبره‌ی ریزان آب سیاه بود و اتومبیل که آشکارا در حالت یک بر تعادل ناپایداری داشت با فشار جریان آب تغییر وضع داد و یک سره واژگون شد.

حالا این جا گیر افتاده بود و نمی دانست این جا کجاست، نمی دانست مرد چه قدر دور شده، واژگون در سیاهی محض محض به خود می پیچید و نفس می کشید و می کوشید کورمال کورمال - چی بود؟ - فرمان - را

بگیرد و خود را برهاند، انگشت‌های خشکش فرمان شکسته را چسبید تا مثل مرد از آن به جای اهرم استفاده کند و خود را برهاند.

فرمان دست‌کم جایش را مشخص کرد. نمی‌توانست ببیند اما می‌توانست حساب کند: درِ راننده چه قدر فاصله داشت که برایش باز شود، یقین داشت که باز می‌شود، باید می‌شد، به روی او هم باز می‌شد همان‌طور که به روی مرد باز شده بود، نمی‌خواست فکر کند که در شاید به علت تصادف با نرده‌ی حفاظ بازمانده و در نتیجه با فشار جریان آب بسته شده، جریان تند آب کف‌آلود را نمی‌توانست ببیند ولی احساس می‌کرد، می‌شنید، می‌بوید، با تمام منافذ تنش حس می‌کرد: دشمنش بود این، شکارکننده‌اش بود این: مرگش. نمی‌خواست فکر کند. اعتنا کند.

خوش‌بین نیستی، مرده‌ای.

داشت به مادرش می‌گفت که دختر خوبی است اما مادرش انگار نمی‌شنید، تند و تند حرف می‌زد، انگار دستپاچه بود، چشمان خاکستری جدی‌اش که کلی همیشه آن را دلربا می‌دید به جایی پشت شانه‌اش دوخته شده بود: «این جور عشق فقط یک...» - کلی نمی‌شنید بلکه فکر می‌کرد باید غلیان خون باشد - «دوام ندارد، نمی‌تواند دوام داشته باشد. عزیزم، حتی یادم نمی‌آید کی من و پدرت... آخرین بار... آن جور... آن...» حالا سخت آشفته اما بی‌پروا جان گرفت چون این حرف‌ها زمانی برای کلی پیش آمده بود، ناگهان یادش آمد، وقتی شانزده سالش بود، در آن زمان که در آموزشگاه برانکسویل کلاس سوم بود، از دل و جان عاشق پسری شده بود. کلی اولین بار بود که کسی را می‌خواست و وقتی پسره از او دوری

کرد و کلی دلش می خواست بمیرد، از خواب و خور افتاد و یقین داشت تاب نخواهد آورد، مثل یکی از دوستانش در مدرسه که در واقع دست به یک خودکشی جدی زده بود و یک بسته قرص خواب را با یک لیوان ویسکی بلعیده بود و او را با آمبولانس به اورژانس بیمارستان عمومی برانکسویل برده و معده اش را شست و شو داده و حیات شکننده اش را نجات داده بودند و کلی کلیهر دلش نمی خواست راست راستی بمیرد، گریه کنان در آغوش مادر قسم خورده بود که نمی خواهد بمیرد. راست راستی دختر خوبی بود، راست راستی دختر بدی نبود، دلش نمی خواست مثل دخترهای دیگر باشد و مادر دلداریش می داد، مادر برای دلداریش آنجا بود، حتی حالا که ظاهراً صدایش را نمی شنید (شاید به خاطر هجوم آب، شاید به خاطر سدّ شیشه‌ی جلو) بله مادر آنجا بود که دلداریش دهد.

وقتی آب سیاه به دهانش می پاشید.

جز این که با استفاده از نیرویی ناگهانی که نمی دانست پس از ضربه‌ی گیج‌کننده‌ی اولی هنوز دارد توانست خود را قدری از آن چه زانویش را گیر انداخته بود خلاص کند و حالا پایش آنجا بود، پای راستش کاملاً بی حس، انگار که برایش نامرئی بود انگار که وجود نداشت و شاید هم قطع شده بود.... با خود استدلال کرد اما اگر این طور بود از خونریزی دم مرگ می رفت، چون وقت زیادی گذشته بود.

با این حال نمی توانست پنجه‌های آن پا را تکان بدهد یا احساس کند و حتی تصور جسمانی از پنجه‌ها و پاها در ذهنش چنان با هم قاطی شد که

دیگر به آن‌ها فکر نکرد: زن خوش‌بینی بود.

دوستانش با علاقه سر به سرش می‌گذاشتند کِلِی خیال می‌کند در برابر راه و رسم جهان خیلی عاقل و بدبین است، آه ولی ما بهتر از او می‌دانیم! آن‌ها نمی‌توانستند در برابر شکست دوکاکیس و وفاداری سرسختانه‌ی کِلِی به کارل اسپیدر، که با او مثل یک ماشین‌نویس رفتار می‌کرد دستش نیندازند، یک بار در جشنی شنید که جین فرایبرگ به مردی می‌گوید آره این کِلِی کلیهر است بگذار معرفی‌ات کنم چنان نازنین است که وقتی به‌اش بررسی... و او به سرعت رو برگرداند و نخواست باقی حرف‌های جین را بشنود.

وقتی می‌توانست حرف‌های دیگران را بشنود این طور با پرویی از او حرف می‌زدند. وقتی زنده بود. دوستانش از او این طور حرف می‌زدند. چه طور جرئت می‌کردند؟ کِلِی؟ - خوشگل.

صدایی ناهنجار بغل گوشش بود. اما صورتی ندید. نام مرد دقیقاً یادش نمی‌آمد فقط می‌دانست که تلاش می‌کند به او برسد، در جریان تند متلاطم آب شنا می‌کند موهایش دور صورت رنگ‌پریده‌ی نگرانش افشان بود، دستش را به طرف دستگیره‌ی در دراز کرد، انگشت‌هایش کورمال کورمال دستگیره‌ی در را می‌جُست که او را رها می‌کرد اگر او ایمان داشت اگر تسلیم ترس و هراس و مرگ نمی‌شد. این جا. این جا هستم.

طوری شد که وارونه روی چیزی افتاده بود که فهمید سقف درهم شکسته‌ی اتومبیل است، سقف بیرونی اتومبیل حالا جنبان و لرزان روی

کف نادیدنی نهر قرار گرفته بود و بالای سرش صندلی تشکچه‌دار که معلوم نبود چه‌طور هنوز به آن بسته است گیرش انداخته بود، تسمه‌ای روی شانه‌اش بود و دور گردنش، قطع نخاع و آسیب‌دیدگی وقتی زندانی می‌افتد چنان که زندانی آهسته آهسته خفه می‌شود اما پای راستش بود که در فلز درهم کوفته گیر افتاده بود: پایش فلج و کرخت شده بود و جای خالی‌اش حس می‌شد انگار که سنگ بود: قطع شده بود؟ یا هنوز سر جایش بود؟

اما نه، نباید فکرش را بکند. آدم خوش‌بینی بود. بعد فهمید که معلوم نیست کی قی کرده است، فوراً استدلال کرد که چنین پاک‌شدگی برای معده‌اش مفید است چنان که سم کم‌تری در آن خواهد بود که با تلمبه بیرون بکشند، این آب از آن آب‌ها نبود که می‌شناخت، ماده‌ای شفاف، کمی آبی، صاف و خوشمزه نه آن‌جور آب نبود بلکه لجنبابی فاسد، غلیظ و لزج بود که طعم فاضلاب، بتزین و نفت را می‌داد.

این‌جا؟ کم‌کم کن....

با نیروی محض لرزنده‌ای به فرمان چنگ زده بود و خود را بالای سطح آب نشت‌کننده نگه می‌داشت، چون کودکی می‌نالید و با تقلا می‌فهمید اگر سرم را بالا و دهانم را تمیز نگه دارم می‌تواند حباب‌های هوای بالای سرش را که نور مهتاب به آن‌ها می‌تابید ببلعد.

قرص تابان ماه! تا آن را می‌دید، دلیل محکمی بود بر این‌که زنده است.

آن‌جا می‌رسیم کلی. به موقع می‌رسیم آن‌جا.

می دانست، می فهمید، به کلی اطمینان داشتند. او هم به کلی اطمینان داشت.

آمبولانسی خواهد آمد. آژیر. نور قرمزش وحشیانه می چرخد و کجتاب به مرداب می تابد.

نام دختر لیزا بود، دختری با خواهر دوقلو، که با خوردن سی و هشت قرص خواب اقدام به خودکشی کرده بود. آمده و او را برده و معده‌اش را شست‌وشو داده و نجاتش داده بودند و همه‌ی دخترها پس از غیبتش از کلاس‌ها و تالار ناهارخوری خیلی آشکار با ترس درباره‌اش پچ‌پچ می کردند.

آن دختر، هر چند دوقلو، خواهر، کلی کلیهر نبود. کلی کلیهر پس از ج عهد کرد هرگز زندگی را از خود سلب نکند چون هر زندگی گرانبها بود.

بنابراین پای نیرویش، اراده‌اش در میان بود. تمرکز جانش. تسلیم نشدن. ضعف نشان ندادن. آب سیاه کم‌کم بالا می آمد و روی چانه‌اش، دهانش شلپ شلپ می کرد، اما اگر بتوانم سر خود را بالا نگه دارم موضوع سر این است که بدانم چه کنم و همان را بکنم.

چرا در گفتن این که گم شده‌اند تردید کرده بود، چرا نگفته بود دور بزنند و راه برگشت را در پیش بگیرد، آه لطفاً! — ولی جرئت رنجاندنش را نداشت.

آب سیاه تقصیر او بود، می دانست. فقط نمی خواهی برنجانی شان. به خصوص مهربان‌ترین شان را.

او مهربان بود. حتی وقتی می دانست از نزدیک نگاه‌شان می کنند، او را

و بعضی از نکته‌ها و بذله‌هایش را به خاطر می‌سپارند.
 طرزی که در گرماگرم بازی تنیس آرواره‌ی خودش را سفت چنگ زد و
 دندان‌هایش را نشان داد.

آدم از صدای کلمات خودش در گوشش... از «نامدار بودن» بیزار می‌شود.
 و برخلاف انتظار چه قدر با او مهربان بود. کلی کلیهر آن‌جا در ساحل
 چنان با طراوت و سرافراز بود، عینک آفتابی طبی خود را که شیشه‌هایش
 اشعه‌ی ماورای بنفش را رد می‌کرد به طرز چشمگیری به چشم می‌زد و
 می‌دانست که جذاب به نظر می‌رسد، دختر خوشگلی نبود اما گاهی
 می‌دانی که دور توست و تو این را می‌دانی، هیچ سعادت‌ی با این سعادت
 برابری نمی‌کند.

تو یک دختر آمریکایی هستی: خودت که می‌دانی.
 بله قدری از چاقی قبلی برگشته بود. نه دیگر موهایش مثل چندی
 پیش چنگ چنگ نمی‌ریخت، دلتنگش نمی‌کرد، باز برق می‌زد و
 می‌درخشید، خیال مادرش دیگر راحت می‌شد. آرزوی مرگ ج هوس
 کودکانه‌ای از روی تلخکامی بود اما البته که دیگر آن احساس را ندارم، تو را
 دوست می‌دانم.

با این حال تردید کرده بود نخواسته باشد کلمه‌ی گم‌شده را به صدای
 بلند بگوید، مگر مادرش به او هشدار نداده بود که هیچ مردی تحمل
 نمی‌کند زنی دستش بیندازد حالا هر قدر هم که حقیقت را بگوید یا هر
 قدر مرد دوستش داشته باشد فرقی نمی‌کند.

بعد ناگهان اوضاع روبه‌راه شد: حباب‌های هوا ثابت شد.

حباب‌ها به طرز عجیبی شکل گرفت، به نظرش درخشان می‌رسید، به چشم‌های ناینایش، حالا کنار صندلی‌هایی که از سقف آویخته بود غلغل می‌کرد اما آب دیگر نشت نمی‌کرد از این بابت مطمئن بود، او آنها را به لب‌های مکنده‌اش نزدیک می‌کرد مثل لب‌های مکنده‌ی کودکی تا برای نجاتش کمک برسد.

تقریباً آمرانه و سرزنش‌بار می‌گفت: «... جنگ خلیج فارس برای نسل شما عقیده‌ی مصیبت‌باری درباره‌ی جنگ و دیپلماسی فراهم آورده: این توهم که جنگ نسبتاً آسان است و دیپلماسی یعنی جنگ، مصلحت‌آمیزترین انتخاب.»

و هر چند تملقش را گفته بود، چه‌طور می‌توانست نادیده بگیرد که مرد مشهوری این‌قدر صادقانه از او تملق گفته و کم‌تر توجهی به دیگران کرده است و فوراً گفت: «چنین چیزی به عنوان "نسل من" وجود ندارد، سناتور. نژاد، طبقه، تحصیلات، سیاست – حتی تشخیص جنسی – ما را به چند دسته تقسیم کرده. تنها چیزی که ما را به هم متصل می‌کند 'جدایی' ماست.»

سناتور در این نکته خوب تعمق کرد.

بعد غرق فکر سر جنباند. و لبخند زد.

«خب، پس! حرفم را اصلاح کردی، هان؟»

به او لبخند زد. صادقانه خیره شد. اسم دختره چی بود؟ - برای همه روشن بود که واقعاً سناتور تحت تأثیر دوست جذاب زبان‌آور دختری قرار گرفته که ری‌آنیک در حال حاضر با اوست.

و این کرانه‌های شمالی جزیره‌ی گریلینگ چه بکر و زیبا بود - بوی هوای لبشور، اقیانوس بیکرانِ تابناکِ پرتراوت، موج‌های دندان‌دارِ شتاب‌کارِ کاکل سفید. این جهان چنان زیبا بود که دلت می‌خواست در آن دندان فرو کنی، خود را با سر به درونش پرتاب کنی، آه یا مسیح.

کلی، کلی! - می شنید که نامش را از بالا صدا می زنند، کلی! حالا نامش بلند و گوشخراش از همه سو در آب سیاه موج بر می داشت.

این جا، این جا هستم. این جا.

وقتی آب به دهانش می پاشید و کف می کرد، آب بدطعم آب نه، نه شبیه هیچ آبی که می شناخت. اما سرش را تا می توانست بیرون از آب نگه می داشت و گردنش از تقلا می لرزید. صورتش، دهانش، در پاکت هوایی رو به کاهش در فضایی که نامی برایش نداشت جز این که به طور مبهم نشان دهد که بالای صندلی بغل دست راننده در اتومبیل واژگون است - زیر داشبورد؟ - فشرده می شد، فضایی که وقتی نشسته بود زانوهایش در آن جا قرار داشت. زانوهایش، پاهایش.

اما دیگر نمی توانست فکر کند فضا چیست. نه کلماتی در دسترس داشت و نه منطقی که به وسیله ی آن پیوندشان دهد.

برای هوا هم کلمه ای نداشت فقط می دانست، حس می کرد، که

لب‌های مکنده‌ی جمع‌شده‌اش نباید از دستش بدهد.
 وقتی قطعه‌ی روشن به نور مهتاب کش و قوس می‌کرد و کش و قوس می‌کرد، نامی برای آن چه نور بود در دست نداشت، حتی برای زندگی هم نداشت.

وقتی آب سیاه ریه‌هایش را انباشت و او مرد.

نه: داشت بازی تنیس مردها را تماشا می‌کرد.
 او، فلیشیا چن و استیسی مایلز در میان رُزهای وحشی خاردار بالای زمین بازی شکیل سنت‌جان، کیلی با انگشت گلبرگ‌های رُز را لمس می‌کرد، به خارها دست می‌زد و ناخن‌ها را در شاتوت گوشتاتو فرو می‌برد، رفتاری عصبی، یکی از عادت‌های بدش که دست کشیدن از آن سخت بود چون کم‌تر آگاهانه بود، بازی پرتحرک را تماشا می‌کرد، او را تماشا می‌کرد. استیسی خندان گفت: «فرق اصلی عضلات‌شان است، منظورم آن فرقی است که می‌شود به وضوح دید. پاهایشان را ببین.»

سناتور بلندقدترین مرد زمین بازی بود چون لوسیوس از ام‌آی‌تی^۱ با حيله‌گری تمام دولا بازی می‌کرد تا کوتاهی قدش را پنهان کند، زن‌های جوان تحسین می‌کردند، کف می‌زدند، عکس می‌گرفتند، پس می‌کشیدند و برمی‌گشتند و از این نکته شیفته می‌شدند که چه‌طور مردی خویشتن حقیقی خویش را در زمین تنیس در رقابت با مردهای دیگر برملا می‌کند، یا این‌طور به نظر می‌رسید، دویل‌های جدی آزمایش واقعی است،

خطرکردنی بزرگ. سناتور و دوست حقوقدانش ری‌آنیک جسورانه و شوخ طبعانه با هم در یک طرف قرار گرفتند، حریف‌هاشان به قدری جوان بودند که جای پسرشان بودند، مرد که پیر شود اول پاها و می‌رود اما بازیکن زیرک می‌داند باید نیرویش را ذخیره کند و حریفان را به صرف نیرو وادارد، سناتور به راحتی در زمین بازی جولان می‌داد، رفتار کسی را داشت که از کودکی تنیس بازی کرده، سال‌ها آموخته ضربه‌های زیرکانه‌ای با توپ به ته زمین حریفان بزند، ضربه‌های حیرت‌انگیزی که کم‌تر به تور گیر می‌کرد، سروها با دقت اتومبیل‌وار زده می‌شد و در جای دلخواه به زمین می‌خورد و بله، روی کلی و دیگر تماشاگران تأثیر گذاشت و همه با توجه به این‌که سناتور با چه نرمشی بعضی از توپ‌های حریفان را که به نظر می‌رسید اوت باشد به جا می‌گرفت تحسینش می‌کردند.

روحیه‌ی خوب ورزشکاری. در بعضی موارد باوقار بردن همان‌قدر دشوار است که با وقار باختن.

اما هم‌چنان که بازی ادامه یافت رفته رفته موازنه‌ی قدرت به هم خورد، لوسیوس با اولین سروهای عجیبش و عاشق استیسی با حمله‌های سماجت‌آمیزش به تور و بک‌هندهای پیش‌بینی ناپذیرش سناتور و ری‌آنیک را خسته کردند، همین‌طور آفتاب و وزش باد و زمین بازی سنت‌جان که مرمت لازم داشت، کلی که نمی‌خواست شاهد شکست توأم با لبعند سناتور باشد پیش از دور آخر مؤدبانه پس کشید، سناتور با حریفان جوان دست داد و شوخی کرد، کلی در چنین مواقعی نمی‌خواست بشنود مردها به هم چه می‌گویند تا چیز دیگری به زبان نیاورد.

نه: در ساحل قدم می‌زد و موهایش در باد به صورتش می‌ریخت، در ساحل قدم می‌زد و مرد خوش قیافه‌ی بلندبالای چارشانه کنارش بود، مرد گنده‌ی خرس‌وار با موهای فرخورده‌ی جوگندمی، چهره مشهور و با این حال راحت، چهره‌ای مثل آفتابگردان، چهره‌ای مهربان، چهره‌ی عمو – چشم‌های آبی چنان آبی و چنان بامحبت و چنان ژرفابی مثل شیشه‌ی تازه شسته.

چه مهربان، چه علاقه‌مند به کلی‌کلیهر. چه شیرین زبان. از کارش با کارل اسپیدر پرس‌وجو کرد، از خانواده‌اش، از زندگی‌اش؛ با تأکید سر جنباند و گفت آره مقاله‌اش را درباره‌ی مجازات اعدام در سیتیزنز اینکوآیری خوانده است – یقین داشت که خوانده است. هم‌چنین با کنجکاوی، هر چند با لحنی سرسری و لبخندی موج‌دار و عمووار پرسید در حال حاضر دوست پسری دارد؟ و آیا کار در واشینگتن برایش جالب است؟ و مایل است – یک وقتی – فکرهایش را بکند و در دفترش کار کند؟ کلی‌کلیهر که از خوشی سرخ شده بود، اما خونسرد مثل هر دختری که پدرش حقوق‌دان است زمزمه کرد: «فرق می‌کند، سناتور». البته.

سناتور چه قدر حيله‌گرانه در مجمع دموکراتیک ۱۹۸۸ پیشنهاد مایکل دوکاکیس را برای معاونت ریاست‌جمهوری رد کرده بود. دومین مقام مهم را برای بنسټین گذاشت، با کوئیل مسخره جور شد و به این ترتیب یا نامزدی برای ریاست‌جمهوری نصیبش می‌شد یا هیچ. با این حال حيله‌گرانه‌تر این بود که در آن زمان نامزدی خودش را چندان فعالانه دنبال

نکرد چون برخلاف دوکاکیس فهمیده بود که تمام سعی و تلاش دموکرات‌ها آن سال محکوم به شکست است.

همان‌طور که کلی کلیهر نفهمیده بود. آن سال‌های حکومت ریگان، تحقیر ملال‌آور معنوی، ریاکاری، بی‌رحمی، زیرلبخندی خوش‌ظاهر پنهان شده بود.... به یقین مردم آمریکا متوجه می‌شدند.

با این حال کلی کور شده بود، آن هم با چه حماقتی. در این چهارم جولای سال‌ها بعد که با یک سناتور ایالت متحد از کنار پرچمک‌های آمریکایی می‌گذشت که بچه‌های همسایه‌ی بافی در شن فرو کرده بودند به همه‌ی این‌ها می‌خندید و از واماندگی و دل‌شکستگی خود حکایت بامزه‌ای علیه حماقت خود می‌ساخت.

اما سناتور نخندید. با شور و حرارت گفت: «یا مسیح. می‌دانم. وقتی استیونسن به آیزنهاور باخت، دلم می‌خواست بمیرم – چه قدر از آن مرد خوشم می‌آمد.»

کلی کلیهر از شنیدن چنین اعتراضی یکه خورد. مردی از مرد دیگر خوشش بیاید؟

حتی در چارچوب سیاسی؟

سناتور از آدلای استیونسن حرف زد و کلی به دقت گوش داد. شناختی نادقیق، هر چند احترام‌آمیز، از استیونسن داشت، چون آن دوره را در تاریخ آمریکا خوانده بود، دوره‌ی آیزنهاور، به قول استادش پدیده‌ی آیزنهاور، اما کلی دلش نمی‌خواست محکش بزنند. نمی‌خواست به تحقیر پدرش نسبت به این مرد اشاره کند و حتی یادش نمی‌آمد که دوبار در انتخابات شرکت کرده بود یا یک بار. در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰؟

با احتیاط پرسید: «شما برایش کار می‌کردید، سناتور؟»
«بار دوم بله. در ۱۹۵۴. دانشجوی سال دوم هاروارد بودم. بار اول – که چیزی نمانده بود برنده شود – من پسر بچه بودم.»
«همیشه سیاسی بودید؟»

با لبخند شادمانه‌ای دندان‌های گنده‌اش را نشان داد، چون روشن بود که سؤال خودش همین است.
«ملت آفریده‌ی طبیعت است و مرد حیوانی است سیاسی – طبعاً.»
نقل قول می‌کرد – از ارسطو بود؟

کلی کلیهر که پیش‌تر عصر آن روز آبجویی بیش از حد معمول نوشیده بود نیز خنده‌ی شادی سر داد. انگار باید این قضیه را جشن می‌گرفتند. اثر باد بود که موهایش را افشان می‌کرد، اثر زیبایی جزیره بود. جزیره‌ی گریلینگ. مین. رپ‌رپ امواج چون ماده‌ی مخدری بود، کرانه‌ی بلند، ریگزارهایی که چند فرسخ گسترده و سرشار از رُز و حشی بود و تل‌ماسه‌های بزرگ روان که باد تراش‌شان می‌داد و چین و شکن‌های غریب بر آن‌ها می‌انداخت انگار که شن‌کش غول‌آسایی با دقتی بی‌نهایت شانه‌شان کرده باشد. چه قدر بخت یارِ کلی کلیهر بود که او را به این‌جا کشانده بود!

رسمش نبود که این‌طور گستاخ، این‌طور عشوه‌گر باشد. اما با شیطننت از سناتور پرسید: «مرد – نه زن؟ زن – هم حیوان سیاسی نیست؟»
«بعضی زن‌ها. گاهی. ما که می‌دانیم. اما زن‌ها پیش‌تر وقت‌ها سیاست را ملال‌آور می‌دانند. بازی قدرتِ 'خویشتن' مردانه. مثل جنگ. نه؟ یک‌نواختی ملال‌آور زیر همه‌ی آن آشوب‌ها؟»

اما کلی را نمی‌شد به راه آورد. انگار که این میزگرد بود و کلی کلیهر یکی از ستاره‌هایش، اخم‌کنان گفت: «زن‌ها نمی‌توانند سیاست را 'ملال‌آور' بدانند! نه در این مقطع تاریخ. دیوان‌عالی، سقط جنین...» حالا آهسته‌تر راه می‌رفتند. از نفس افتاده و هیجان‌زده بودند.

پاشنه‌های ظریف پاهای کلی از گرمای شن براق سفید می‌سوخت. با این حال باد موهای بازویش را راست می‌کرد: لابد ده - دوازده درجه سردتر از بوستن بود.

سناتور که متوجه شد موهای کلی از خنکی راست شده، نوک انگشت‌هایش را به ملایمت روی بازوی کلی کشید. کلی از تماس دستش بیش‌تر لرزید.

«سردت شده، عزیزم؟ چیزی که پوشیدی خیلی نازک است.»

«نه. نه، خوبم.»

«دوست داری برگردیم؟»

«البته که نه.»

بازویش را لمس کرده بود. آن صمیمیت ناگهانی. خیلی نزدیکی ایستاده بود و از بالا نگاهش می‌کرد.

سناتور سنجیده و آرام، انگار با احترامی غلوآمیز خم شد و کلی پلک‌زنان واقعاً یکه خورد و تعجب کرد، بله به هیجان هم آمد، چون چه سریع اتفاق افتاده بود، سرآخر چه سریع، با این حال پس از لحظه‌ی اول کلی محکم سر جایش ماند، پاشنه‌ها را در شن سفت فرو برد، به طرف مرد خم شد که بوسه‌اش را بگیرد انگار که حقش بود، گام بعدی طبیعی و ناگزیر و دل‌خواسته‌ی گفت‌وگوی‌شان. و نیز گستاخ و نیز مبهوت با

دندانش راه پیشروی زبانش را بست.
چه دلپسند. چه دلپسند، واقعاً. نمی شود انکار کرد — چه دلپسند.

وقتی آب سیاه ریه هایش را انباشت و او مرد.

جز این‌که: در میان نورهای خیره‌کننده ناگهان او را روی برانکارد چرخداری می‌بردند، خوابانده به پشت و بسته به تسمه‌ها در میان نورها و چشمان غریبه‌ها و آن بوی تند بیمارستان آب سیاه را از ریه‌هایش با تلمبه در می‌آوردند، آن گنداب مسموم را از معده‌اش از رگ‌هایش، در می‌آوردند، موضوع سر چند دقیقه بود! چند ثانیه! یک دسته‌شان، خدمه‌ی یک اتاق اورژانس، بیگانه با دختر رو به مرگ اما چنان دلبسته به نجاتش که خیال می‌کردی یکی از خودشان است که به او تنفس مصنوعی می‌دهند و چه با عجله! چه بی‌تردید! می‌کوشید برای‌شان توضیح دهد که به هوش است، هوشیار بود، لطفاً اذیتم نکنید، چه ترسناک بود آن گیره‌هایی که او را سخت روی میز نگه می‌داشتند و دست‌های دستکش‌پوش کسی که نمی‌دید سرش را محکم گرفته بود و لوله را به زور از گلویش پایین داده بودند، لوله‌ی زشت کلفت که خیلی دراز بود، خیلی دراز، باورتان نمی‌شود چه قدر دراز و چه دردی دهانش را، گلویش را،

خراش می داد و چنان خفقان آور بود که دلش می خواست قی کند و نمی توانست قی کند، دلش می خواست جیغ بزند و نمی توانست جیغ بزند و در گیر و دار تشنجی قلبش از جا کنده شد و از حرکت ایستاد و او مرد، داشت می مرد ولی آن ها هم آمادگی داشتند، البته که آمادگی داشتند، آن ها که از این مبارزه جان گرفته بودند آمادگی داشتند و حتی یک تپش قلب خطا کارش را نادیده نمی گرفتند با شوک الکتریکی نیرومند آن را برانگیختند. آها! آره! خوب! باز! آره! و دختر رو به مرگ جان گرفت، جنازه ی زن جوان باز جان گرفت، ظرف پنج ثانیه قلب باز تلمبه کردنش را از سر گرفت و اکسیژن باز به مغزش رسید و پوست مرمریش باز رنگ گرفت، رنگ زندگی: از گوشه ی چشم ها اشک سرازیر شد: و این زندگی از مرگ باز آمد: زندگی او.

نگذار لیزا بمیرد، خدای مهربان نگذار بمیرد، نگذار نگذار در اتاق بیرونی منتظر بود، او و عده ای دیگر، خدایا خواهش می کنم در آن جوّ عصبی متقابل آرام شان سه چهارتایی، دخترهای تالار خوابگاه و دخترهای هم اتاقش که فقط چند سال بزرگ تر بودند، کلی کلیهر کسی بود که دیده بود لیزا گاردینر در دستشویی افتاده، کلی کلیهر کسی بود که جیغ کشان به سوی اتاق های خوابگاه دویده بود، حالا در اتاق انتظار آن سوی اتاق اورژانس بیمارستان برانکسویل بیدار بودند و از دیدن این که یکی از آن ها را بی هوش و با چشم های باز دهان باز و انگار که غش کرده باشد پیچ و تاب خوران و آب از لب و لوچه روان روی برانکارد می برند چه یکه ای خورده بود و چه ضربه ی روحی به آن ها وارد شده بود و کلی کلیهر

خیره خیره، انگشت در دهان، فکر کرده بود چرا زندگی لیزا نیست فقط...
 زندگی است می دید مثل آبی که از دستشویی پایین برود از او می کاهد و
 شاید هم اکنون مرده باشد و آیا می توانند زندگی را به او برگردانند؟
 توانستند و کردند.

چند سال بعد فهمیدند و بعضی شان رنجیدند که لیزا گاردینر و خواهر
 دوقلویش لورا (که هرگز ندیده بودند - لورا در آموزشگاه کنکور و در
 مسابقات مسابقات به مدرسه می رفت) سعی کردند در یک پیمان خودکشی با
 خوردن قرص خواب خود را بکشند، سه سال پیش از این که در خانه به
 سر برند و وقتی در کلاس هشتم دوره ی متوسطه ی دبیرستان سیندر در
 نیویورک بودند.

چرا بعضی دخترها از این نکته رنجیدند؟ - چون نزدیک بودن لیزا به
 مرگ خیلی اذیت شان کرده بود، خیلی هیجان زده شان کرده بود،
 حرف شان فقط شده بود لیزا و تیم اورژانس که دوان دوان از پله ها بالا
 آمده و به دستشویی رفته و لیزا را برده بودند و این که در واقع اگر دقیق
 بگوییم لیزا مرده بود، قلبش از کار ایستاده بود و چه عجیب! چه ترسناک!
 چه خیره کننده! و آدم راحت از آن می رنجید، آن همه هیاهو درباره ی لیزا
 گاردینر که همیشه همه ی چشم ها به او بود و آن همه جنجال بر سر مرگ و
 مردن در آخر دوره چه طاقت فرسا!

وقتی لیزا برای بازدید برگشت، کلی کلیهر نشان داد که مایل است با او
 دوست شود، بله و با او از صمیم دل حرف زد، دو دختر که چندان به هم
 نزدیک نبودند و پیش تر به هم راز دل نمی گفتند حالا در اتاق نشیمن با هم

گرم گفت وگو شدند و لیزاگاردینر چه می گفت، چرا کلی کلیهر آن را این قدر جذاب یافت، لیزا با آن پیشانی نسبتاً کوتاه، که پره های بینی اش خیلی گشاد بود انگار که مدام از تحقیر توأم با افاده فین فین می کرد و کلی کلیهر با آن صورت خوشگل نوک تیز و دهان بی لبخندش – لیزا با لحنی یک نواخت، تودماغی، دل مشغول و ترساننده می گفت: «اگر نیمه ای از یک جفت دوقلو باشی، مردم فرق زیادی با هم ندارند و قصد و غرض خاصی هم در کارشان نیست می دانی.»

نه من نمی کنم، چیزی را که تو رد می کنی رد نمی کنم، من خواهرت نیستم، من دوقلویت نیستم، من تو نیستم.

آژی‌سر آمبولانس را می‌شنید. می‌دید که آمبولانس در جاده‌ی شنی
پردست‌انداز بی‌نام سرعت می‌گیرد و چراغ قرمز روی سقفش مثل فرفره
می‌چرخد.

دندان‌گیر به دهانش گذاشته و شیلنگ را توی حلقش کرده بودند. چه
شیلنگ سیاه ماروار کلفتی! خیلی دراز! باورت نمی‌شد چه قدر دراز! لیزا
نخودی خندید.

دست‌ها را به دو سو دراز کرد، دراز... آن نگاه درخشان جنون در
چشمانش و داشت لب‌های خود را می‌لیسید.

وحشی! بافی سنت‌جان سال‌ها بعد گفته بود. واقعاً حال آدم به هم
می‌خورد.

بافی نیشگونش گرفته بود، نیشگونی برای سر به سر گذاشتن،
مرده‌شور برده درد داشت. کلی که داشت به عجله خرت و پرت‌هایش را
تو چمدان می‌ریخت، لب ورچید و گفت، آره ولی چرا حالا می‌روی،

نمی شود کمی دیرتر بروی؟ - و کِلیِ کلیهر پچ پچ کرد، آه بافی... متأسفم -
 آن سرخی آفتاب سوختگی روی گلویش و صورتش بود و می دانست بافی
 پشت سرش چه می گوید، پشت سر سناتور نه پشت سر او، محض رضای
 خدا خیال می کردم کِلیِ کلیهر دوست من است! - اما کِلیِ دستپاچه تر از
 آن بود که چیزی را که هر دو می دانستند به زبان بیاورد.

اگر کاری را که از من خواسته نکنم دیگر کمی دیرتر در بین نخواهد

بود.

وقتی نفسش جا آمد، آن موج نگرانی و گناه را نیز حس کرد - خودم
 ترغیب کردم، حالا نمی توانم ردّت کنم.

کِلی از نزدیک دید که سناتور خوش قیافه نیست و شاید دقیقاً مرد
 تندرستی هم نباشد: پوستش خیلی سرخ بود و خال خال نامنظمی
 داشت، روی بینی و گونه هایش مویرگ های کوچک درهمی بود و
 چشمانش، آن آبی چشمگیر پلک های پف کرده داشت و در حدقه های
 خیره ی درشت رگ های خون دویده بود. عرق کرده بود و تقریباً نفس نفس
 می زد انگار که دویده و از حال عادی خارج شده باشد.

«کِلی. کِلی خوشگل.»

و وقتی جوابی به فکر کِلی نرسید، افزود: «با تو چه می کنم، کِلی؟ -
 این وقت روز، دارم از دستت می دهم؟»

یکی از دستیاران سناتور در متل لنگرگاه بوت بی اتاقی برایش گرفته
 بود، کاری که در چهارم جولای آسان نبود، اما اتاق را گرفته و مشخصات

خود را داده بود، اتاق برای سناتور آماده بود و آیا کلی کلیهر شب را آنجا می ماند؟

در خانه ی بافی البته، کلی مهمان خانه بود و می خواست آخر هفته را تا یک شنبه آنجا بگذرانند.

رفتار سناتور دل مشغول بود، نه ابداً اجباری. فقط دل مشغول. انگار که فراموش کرده باشد یک بار پرسیده، باز پرسید دوست پسر دارد؟ نامزد؟ یا یکی از مردهای آن مهمانی؟ آن سیاه پوست جالب از ام. آی. تی شاید؟ پیراهن کشباف ورزشی لاجوردی سناتور ساعدش را تنگ در برگرفته بود و زیر بغلش عرق کرده بود و پشت شلوار کریشه اش چروک برداشته بود. بوی آبجو، ادکلن پس از اصلاح و روراست عرق مردانه می داد. پره های بینی کلی نیمی از خوشی جنبید. لبخند زد.

حالا گریان و خشمگین به پدر و مادرش توضیح می داد که دختر بدی نیست، راستی که نبود. مرد زن دار بود اما با زنش زندگی نمی کرد و زنش می خواست جدا شود، زنی که از من خواست بزخم به چاک، با لگد بیرونم انداخت، خوشبختانه بچه ها هر دو به سن بلوغ رسیده و می توانستند موقعیت را درک کنند، مردی مثل سناتور با عشق به زندگی عشق به مردم از زن و مرد و شوق دیدار آدم های تازه برای تبادل نظر و اشتها ی... شاید فقط اشتها بود.

... خدایا در غیر این صورت چه طور بدانی که زنده ای؟

به نظر می رسید آقای کلیهر می فهمد. بله بابا تو آن قدر دورویی که مخالفت نکنی.

خانم کلیهر آشفته و پریشان شد. کلی که آن نگاه را در صورت مادر دید از احساس گناه به خود پیچید اما همین او را بدجوری به خشم آورد. مامان آن‌طور که منظور من است به من فکر نمی‌کند. مادرهای دوست‌های مؤثم این موضوع را خوب درک می‌کنند.

کلی، فرقس این است که من دوستت دارم.

آه به درک. به من مهلت بده.

من دوستت دارم، نمی‌خواهم هرگز هرگز صدمه ببینی کلی این تنها چیزی است که می‌خواهم در برابرش حفظ کنم، فکرم همین بود.... شاید باور نکنی ولی واقعاً فکرم همین بود.... تو بیمارستانی که به دنیا آمدی، وقتی تو را دادند دستم می‌دانستم که دختری و هرگز در تمام عمرم چه قبل و چه بعد از آن این‌قدر خوشحال نبودم، عهد کردم هرگز نگذارم دخترم آن‌طور که من صدمه دیده بودم صدمه ببیند، خداوندا قسم می‌خورم که عمرم را به پایش بگذارم.

مامان گریه می‌کرد، کلی گریه می‌کرد، قی و تف‌کنان سر به این سو و آن سو می‌جنباند، طعم نفت، بنزین، فاضلاب روی زبانش بود، دیگر نمی‌دانست کجاست، چرا ستون فقراتش این همه خمیده، چرا هر دو پایش به هم پیچیده، جای سروپایش عوض شده بود نه؟ - در تاریکی دیگر نمی‌دانست بالا کجاست، فشار آب سیاه حالا از هر طرف بود، کف می‌کرد، بالا می‌آمد، می‌خواست دهانش را و ریه‌هایش را پر کند.

واداده گفت باشد مامان به نظرم همین‌طور است. آره.

مرا از این جا ببر خانه مامان. این جا هستم.

معلوم نبود که آیا آقا و خانم کلیهر را به صحنه‌ی تصادف آورده‌اند و

حالا آن‌ها روی خاکریز ایستاده‌اند و بیرون کشیدن اتومبیل را از نهر تماشا می‌کنند؛ یا حالا در بیمارستان‌اند، بیرون اتاق اورژانس منتظرند. کلی در حیرت بود که صورت‌شان به آن‌چه یادش بود شباهت ندارد، بلکه خیلی جوان‌اند - خیلی جذاب. به سن و سال خودش؟ ماما چه خوشگل، صورتش چه بی‌چین و چروک و چشم‌هایش چه روشن - و آن موهای مات پف کرده، چه مسخره چه باشکوه!

بابا چه خوش‌قیافه، چه باریک‌اندام! - و موهایش، خدایا موهایش، پرپشت و فردار و مسی - قهوه‌ای مثل موهای خودِ کلی، انگار که سال‌ها آن را ندیده باشد.

بله در همه‌ی عمر دوست‌شان داشته حتی حالا در بزرگسالی بی‌ثباتش بیش از گذشته اما چه‌طور باید این نکته را به زبان آورد - چه کلماتی باید برگزید؟ - و در کدام موقعیت باید گفت؟
آهای ماما بابا دوست‌تان دارم، می‌دانید که امیدوارم، لطفاً نگذارید بمیرم دوست‌تان دارم، باشد؟

جوراب سفید ساق کوتاه به پا روی فرش پرزدار ماما بزرگ می‌دوید و کفش‌های نو براق ورنی را دور انداخته بود، وقتی دست‌های سخت مردانه از پشت سر به سرعت فرود می‌آمد که سر دست بلندش کند جیغ می‌کشید و کِرکِر می‌کرد، همیشه مایه‌ی تعجبش می‌شد که دست‌های دیگران چه سخت و قوی است، دست‌های مردانه و بابابزرگ فریاد می‌زد این کیه! این کیه! هوممم این پرزنیورک کیه این کیه! دخترک را که لگد پرت می‌کرد و جیغ می‌زد بالای سرش می‌برد چنان‌که دستش می‌لرزید و بعد صدای ماما و ماما بزرگ را می‌شنید که بابابزرگ را ملامت می‌کنند که

فشارخون دارد، آخر چه می‌کنی ممکن است بچه را بیندازی.
 بابابزرگ به او چشمک می‌زد. خیلی دوستش داشت.
 و حالا طعم سرما را می‌چشید و هراس ناگفتنی بالای سرش پرپر
 می‌زد: اگر آب سیاه ریه‌هایش را می‌انباشت و او می‌مرد و این خبر به پدر
 و مادر و پدربزرگ و مادربزرگش می‌رسید، آن‌ها هم می‌مردند.
 خداوندا نه، آه نه، این کار شدنی نیست.
 آن‌ها کلی را خیلی دوست داشتند، آن‌ها هم می‌مردند.
 جز این‌که ناگهان یک چیز را تشخیص داد و کمی آرام گرفت. بابابزرگ
 راس خودش مرده بود – پس او خبردار نخواهد شد.
 شاید هم لازم نباشد به مامان‌بزرگ بگویند؟ – کلی لازم نمی‌دید،
 صادقانه لازم نمی‌دید.
 مامان نظرم را می‌دانی؟ – باشد؟
 بابا؟
 باشد؟

در همه جای جزیره‌ی گریلینگ رُز وحشی ساقه کوتاه می‌روید، رُزهای وحشی شکوفا با گلبرگ‌های صورتی - قفایی و ساقه‌های تیغ‌دار خطرناک، خارهای تیزی که کِلی با حواس پرتی موقع تماشای تنیس مردها نوک انگشت‌های خود را بر آن‌ها می‌کشید.... رُز ویرجینیا بود یا رُز ژاپنی.

رُز وحشی، همه‌جا. پرگل. کرانه‌ی قهوه‌ای خاکستری فام را می‌پوشاند. و میوه بوته‌زارها، مثل آلوهای کوچک قشنگ بود، سرخ و قلمبه شبیه قطره‌ی خون، ظاهری اروتیک، کِلی به این‌ها هم دست مالید، نوک انگشت‌هایش را روی‌شان کشید، ناخن‌ها را توی‌شان فرو کرد.

سناتور گفت نه‌نج رُز. از صحبت درباره‌شان لذت می‌برد، مادر بزرگش آن را می‌خیساند تا چای دم کند، آیا کِلی از چای نه‌نج رُز خوشش می‌آمد؟ چای گیاهی امروزه خیلی محبوب است، نه؟ فکر کرد گویا مادر بزرگش از آن مربا هم درست می‌کرد. مگر این‌که خودش آن را با چیز دیگری قاطی کرده باشد.

نهج رُز، یا شاید انگورفرنگی. قره قاط.

بافی در آشپزخانه موقع خالی کردن قطعات یخ توی ظرف شکلکی درآورد و با لبخندی کجکی گفت: «تو و سناتور خوب با هم جور شده اید.» و کلی کلیهر هم خندید و حس کرد گرمایی به صورتش دویده و پیچ کرد: «خب...» و بعد سکوت کرد و صدای خیل تکه های یخ که توی ظرف می ریخت بلند شد، بعد بافی چیزی گفت که معمولاً خاص خودش است، هرگز نمی فهمیدی بافی کدام جهت را مدنظر دارد، آیا یک جور شوخی زیرکانه بود، یک جور همدستی توأم با آرنج زدن به دیگری، هشدار بود، یک جور ناسزای نیش دار بود که معنایش را مدتی بعد می فهمیدی، یا فقط بیان یک نکته ی بی پرده بود. «یادت نرود، او به نفع کمک به کتتراها^۱ رأی داده.»

۱

۱. Contras؛ مخالفان دولت انقلابی وقت نیکاراگوئه که برای سرنگونی حکومت قانونی آن کشور به نفع آمریکا می جنگیدند.

کلی؟ کلی؟ بیا بینم.

ناگهان صدای او را می شنید. جایی نزدیک از بالای سر داد می زد، در سمت راننده ی اتومبیل را می کشید، با نیرویش اتومبیل را تکان می داد. سعی کرد حرف بزند اما آب دهانش را انباشته بود، سرتکان داد، آب را تف کرد، این جا هستم، این جا هستم، کمک کن، با نیروی لرزان بازوی چپش خود را بالا می کشد، مجموع کوچک عضله های بازوی چپش و شانه اش، از شدت تلاش می لرزد، چند دقیقه؟ یا شاید چند ساعت بوده؟ زمان در این جا غرقه در آب سیاه نمی گذشت مگر این که بالا آمدن تدریجی آب را ثبت کرده باشد، بالا آمدن روشنند بی رحمانه، تیک تاک ساعت مچی دیجیتالی، آیا سناتور او را می دید؟ - در این سیاهی؟ - در این دام، این گودال، این تابوت، هر چه که بود، نامش از یاد رفته بود، که این قدر کوچک، این قدر تنگ، این گاز انبری که می فشرد چلاقت می کرد، مهره های پشتت را خم می کرد تا اندازه اش شوی؟ حالا که به هوش بود

سرش از درد زق زق می کرد. لک های نور مثل غده پشت چشم هایش
 رشد می کرد و در جمجمه اش درهم می چپید. انگار صورتش هر
 احساسی را از دست داده بود، مدت درازی لب هایش را ورچیده بود،
 نفس نفس زنان حباب های هوا را که مثل موجودی دمدمی بی رحم و سر به
 سر گذرانده بود می مکید، حباب ها غل می زدند و به این سو و آن سو باز
 این سو می رفتند و او گردن می کشید و از تقلا اشک می ریخت تا به آن ها
 برسد.

این جا هستم. این جا هستم. این جا!

او در آب سیاه شیرجه زده بود تا کلی را نجات دهد اما خیلی دور بود
 و همه چیز تاریک بود، کور. کلی فهمید او را رنجانده است و ناسزا
 برگشت ناپذیر است.

لب هایش شیطنت آمیز در برابر زبان او بسته مانده بود. راحتی آن را
 تصور کرده بود، شوخی آن، احترام متقابل، توجه، می دانست احترامش را
 نگه می دارد، می دانست، و آن وقت با اکراه لب هایش را به روی زبان
 گنده ی هجوم آور و گرسنگی آن گشود.

چه شرم آور بود که با یأس به پاچه ی شلوار مرد چنگ انداخته بود، به
 کفش او، وقتی او برای رهاندن خود لگد پرت کرد! کفشش، خیس در
 دست کلی.

کفش او!

آه کلی، دوست های هم جنسش به او خواهند خندید، بافی از خنده
 غش می کند و چشم هایش را پاک می کند - کفش هایش!

یک پا باکفش یک پا بی کفش لنگ لنگان در جاده‌ی کنار مرداب به سوی بزرگراهی می‌دود که از آن به این جاده پیچیده بودند و حتماً یک فروشگاه Eleven-7، یک پمپ بنزین، یک بار و کیوسک تلفن بیرونش بود.

نه. هنوز اتفاق نیفتاده. خورشید تا آخرهای عصر این روز دراز شادمانه مثل گردونه‌ی آتشی که خستگی‌ناپذیر جرقه بجهاند هنوز نور می‌پاشد.

پرچم پرشکوه آمریکا با آن همه سرخ و سفیدابی ابریشمی بالای میله‌ی پرچم ادگار سنت جان پرپر می‌کرد. بلندترین میله‌ی پرچم در دری رود و شاید در جزیره‌ی گریلینگ.

بافی گفت پدرم وطن‌پرست است. بیست سال در سیا کار کرده و کونش گهی نشده.

هنوز اتفاق نیفتاده بود چون باز بافی مهمانی داده بود تا از مهمانانش عکس پولاروید بگیرد. بافی با شلوار جین و بلوز کوتاه موهای «داسی» دم‌اسبی لخت براق سیاه که به پشتش می‌ریخت، ناخن‌هایی که مائیکور سبز جلفی داشت بالای دوربین عکاسی دیده می‌شود، زبانش از بین دندان‌های سفید براق بیرون زده‌است. آه لطفاً تکان نخورید می‌شود، این جا را نگاه کنید - و شما سناتور، هوم‌م؟ - همین‌طور! عالی‌ست!

عکس‌های متعددی از سناتور گرفتند که دور میز پیک‌نیکی ایستاده بود، یا یک پا روی نیمکت، آرنج روی زانوی شلوار کریشه و یک حالت که اتفاقی بود، کلی کلیهر چنان نزدیک که انگار در خم بازویش بود،

خندان به دوربین وقتی فلاش زد، و سناتور که لبخند احتیاط آمیزی به لب داشت، یک جور لبخند خوددارانه، لبخندی تقریباً فکورانه، لبخندی از آن‌ها که هم پهن می‌شود و هم جمع، چیزی هم در چشمانش که انحرافی و پروقار بود، انگار که به فکر بود رسانه‌های صوتی ایالات متحد و دیگر کشورهای جهانی از این ژست جشن چهارم جولای چه تعبیر و تفسیر می‌کنند و در اخبار شبکه‌ی تلویزیونی چه خواهند کرد. اما نه، نمی‌شود آینده را مجسم کرد. هر چند که آینده از آن تو باشد.

یک پا با کفش، یک پا بی کفش. لنگ لنگان. خیس و لرزان و نجواکنان به صدای بلند خدایا. خدایا. خدایا.

... در حال حاضر در ایالات متحد پنج وسیله‌ی مجازات اعدام باقی مانده است. مقررات اخیر دیوان‌عالی، حقوق ایالات، پشتیبانی گرم مردم از مجازات مرگ در انتخابات. چرا؟ - چون نوعی بازدارنده است. چون این پیام در آن مستتر است: زندگی مفت نیست. پنج وسیله که از میان آن‌ها دار زدن قدیمی‌تر از همه است. آخرین بار در کانزاس در ۱۹۶۵ اجرا شد. شانزده دقیقه و گاه بیش‌تر طول می‌کشد تا محکوم بمیرد. هنوز هم در مونتانا رواج دارد. تنها وسیله‌ی بازدارنده که این حیوانات می‌فهمند. جوخه‌ی آتش در یوتا. صندلی الکتریکی که در ۱۸۹۰ در ایالت نیویورک به کار رفت. جایگزین «انسانی» دار زدن، جوخه‌ی آتش: پاها و سر اصلاح شده‌ی مرد (یا زن) محکوم را با تسمه‌های الکترود مسی به صندلی می‌بندند. مأمور اعدام به مدت سی ثانیه اولین شوک را به قدرت ۵۰۰ تا ۲۰۰۰ ولت می‌دهد. این‌جا از جنایتکاران خشن حرف می‌زنیم - آدم‌کشان. از وصله‌های ناجور ذهنی و اخلاقی. اگر مرگ با شوک اول رخ ندهد،

شوک‌های اضافی می‌دهند. دو، سه، چهار. بعضی قلب‌ها از سایرین قوی‌ترند. تصادف‌هایی اتفاق می‌افتد. از تن سوخته دود و گاهی شعله‌های آبی - نارنجی برمی‌خیزد. بویی مثل گوشت در حال پختن. مثل دار آویختن گاهی چشم‌ها از حدقه بیرون می‌زنند و روی گونه‌ها آویزان می‌شود. استفراغ، ادرار، مدفوع. پوست رنگ قرمز تاول زده به خود می‌گیرد و تا حد ترکیدن باد می‌کند مثل سوسیس فرانکفورتی که زیاد سرخش کنند. غالباً جریان برق آنقدر قوی نیست که مرگ «آنی» به بار آورد، بلکه ذره ذره می‌کشد. زندانی تا مرگ شکنجه می‌بیند. این‌ها برخلاف آنانی که می‌شناسیم آدم‌های متمدن شرافتمندی نیستند بلکه کسانی هستند که جامعه را به خطر می‌اندازند و باید جلو آن‌ها را گرفت. در غیر این صورت مدت کمی زندانی می‌شوند، آزادی مشروط می‌گیرند و باز دست به جنایت می‌زنند! اتاق گاز در ۱۹۲۴ وارد نوادا شد. انتخاب بهتری به عنوان جانشین «انسانی» تر. مرد (یا زن) محکوم را با تسمه به صندلی می‌بندند، زیر صندلی ظرفی پر از اسیدسولفوریک و آب مقطر قرار دارد که در آن سدیم سیانید می‌چکانند و بر اثر آن گاز هیدروژن سیانید متصاعد می‌شود. اکسیژن مغز بی‌درنگ قطع می‌شود. زندانی را هراس عظیمی در برمی‌گیرد - اختناق. مسئله‌ی نژادی مسئله نیست باور کن، این یک پرده‌ی استتار است، شاید این‌طور باشد که در ایالات متحد مرده‌های سیاه بیش از سفیدپوستان اعدام شده باشند، شاید این نکته از نظر آماری درست باشد که سفیدهایی که سیاه‌ها را می‌کشند کم‌تر از سیاه‌هایی که سفیدها را می‌کشند به مجازات مرگ محکوم می‌شوند، بلکه بین ایالات، ولایات، مناطق شهری و مناطق روستایی فرق زیادی هست، شاید

بعضی از دادستان‌هایی که خواهان مرگ متهم‌اند نژادپرست باشند ولی نمی‌توان انتظار داشت که نظام مجازات جنایی اصلاح مشکلات جامعه را به امید خدا رها کند. تشنج‌های شدید مثل غش صرعی. چشم‌های از حلقه درآمده. درآمدن پوست به رنگ ارغوانی. کنش مسموم‌کننده فوری بر اندام حیاتی عمل نمی‌کند بلکه اختناق سبب مرگ می‌شود. «مسلماً وحشیانه‌ترین و دردناک‌ترین طرز مردن.» (نظر پزشکی). مرگ به وسیله‌ی تزریق مرگبار تازه‌ترین و پرترفدارترین روش پیشرفته‌ی «انسانی» محکومیت به مرگ است. در ۱۹۷۷ ابداع شد و اکلاهما در آن پیشگام بود. مرد (یا زن) محکوم را به یک برانکارد می‌بندند و یک سوزن سوند به او وصل می‌کنند که مایع داخل وریدی به رگش وارد می‌کند. اولین دارویی که تزریق می‌کنند سدیم تیوپنتال یک داروی خواب‌آور است؛ بعد ۱۰۰ میلی‌گرم پاوولن، داروی شل‌کننده‌ی عضلات؛ و بعد کلریدپتاسیم برای تسریع روند مرگ. بعضی از این روش‌های علمی روش‌های «ترحم‌آمیز» از سر آن جانوران هم زیادی است، از جانورخوهای کثافت حرف می‌زنم، نه از آدمیزاد. چرا زنده‌شان بگذاریم، چرا خوراک‌شان بدهیم، از آن‌ها مراقبت کنیم، چرا نباید از رنجی برخوردار شوند که خودشان برای دیگران فراهم کرده‌اند، چرا «چشم در برابر چشم و دندان در برابر دندان» نباشد، بگو ببینم چرا؟ چرا نباشد؟ تزریق مرگبار ارزان تمام می‌شود و برای قانونگذاران مطلع از بودجه جذابیت دارد، مطلوب هواداران مجازات مرگ است چون مرگ را درست مثل خواب بدون درد فراهم می‌آورد و جامعه را از اتهام وحشی‌گری، آرزوی شکنجه و انتقام‌جویی مبرا می‌کند. طلب جایگزین‌های «انسانی» مرگ نه به خاطر محکومان بلکه به خاطر

شهروندان آمریکایی که در قتل عمدی که دولت آن را به زور به محکوم تحمیل می‌کند از گناه مبرا شوند....

با اصرار به الیزابت آن کلیهر گفت و از او تعریف کرد که بلکه حتماً مقاله‌اش را در سیتیزنز اینکوآیری خوانده است - یا شاید یکی از کارمندان آن را برایش خلاصه کرده باشد.

سناتور کنجکاوانه پرسید چرا درباره‌ی چنین موضوعی نوشتی و کلی کلیهر درنگ نکرد تا بگوید کارل اسپیدر آن را به او پیشنهاد کرده و به جای آن گفت، از مدت‌ها پیش به این موضوع علاقه‌مند بودم، هر چه بیش‌تر همش بزنی حالت بیش‌تر بهم می‌خورد.... که این هم حقیقت داشت. از دعوا با پدرش بر سر آن هم حرفی نزد.

«چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان» - چرا که نه؟ خام، شاید، بدوی شاید، ولی این پیام را می‌دهد که زندگی مفت نیست - چرا که نه؟ بی‌شک سناتور به‌طور رسمی با مجازات مرگ مخالف بود.

بی‌شک در ایالت خود با بسیاری کسان اختلاف نظر داشت، که در آن مجازات مرگ با صندلی الکتریکی هنوز در قوانینش اعتبار داشت؛ و محکومان به مرگ را در بند مخصوص نگهداری می‌کردند، فرجام‌خواهی‌شان را نمی‌پذیرفتند و می‌گذاشتند به انتظار مردن بمانند.

بی‌شک سخنانی‌ها کرده بود. سخندان بود. مثل دوستش ماریوکومو از لحاظ سیاسی ثابت‌قدم بود. مجازات مرگ در جامعه‌ی متمدن پذیرفتنی نیست چون سلب حیات به هر قصد و غرضی نفرت‌انگیز است و جامعه را به سطح بدوی خود قاتل تقلیل می‌دهد. و ترسناک‌تر از همه

این‌که با توجه به سرشت بسیار اجباری نظام مجازات جنایی آمریکا پیوسته این امکان وجود دارد که مرد (یا زنی) بی‌گناه به مرگ محکوم شود.... و در این مجازات، برخلاف دیگر مجازات‌ها راهی برای جبران وجود ندارد.

آماده‌ام؟

خرده‌ریزه‌هایش را به عجله جمع می‌کند همان‌طور که دیشب آن‌ها را به طرزی تشریفاتی باز کرده بود، انگار که این اتاق جزیره‌ی گریلینگ با آن کاغذ دیواری طرح توت‌فرنگی و تخت‌خواب روکش سفید بی‌لک ارگاندی جای مقدسی بود که از یک دیدار به دیدار دیگر به فراموشی سپرده می‌شد. و حالا جایی است که از آن با تلاش مشتاقانه‌اش اخراج می‌شود. برنامه این بود که دقیقاً ساعت هفت بعدازظهر از خانه‌ی بافی بروند تا به لنج هفت‌ونیم به مقصد لنگرگاه بوت بی برسند اما یک اتومبیل مهمان تازه از راه رسید و سناتور باز مشروب دیگری نوشید و سخت گرم گفت‌وگو شد چنانکه به آن لنج نرسیدند و لنج بعدی کی حرکت می‌کرد؟ — مهم نیست، همیشه بعدی در کار است.

واقعاً انتظار چیزی را نداشته باش. هر چه پیش آید خوش آید. همین بس

است.

کلی کلیر که ذهنی عمل‌گرا داشت، خود را سخت سرزنش کرد. دست‌هایش هنوز می‌لرزید. نفس‌هایش تندتر شده بود. در آینه‌ی قلب شکلِ قاب حصیری روی گنجه‌ی لباس صورت دختری مبهوت، ملتهب و امیدوار دیده می‌شد.

ذهنش با تمام صداقت مثل بادبادکی که نخش پاره شده باشد و سرگردان و مستانه در هوای فراز ریگ روان به هر سو برود سرگشته بود و با خود می‌گفت هر چه باشد از زنش جدا شده و به قول خودش زناشویی‌اش به سر رسیده؛ رأی دهنده‌ها دیگر خشکه مقدس نیستند و آدم را تنبیه نمی‌کنند.

باید از ظاهر ناشایست پرهیز کرد. ظاهر رسوایی روابط بیرون از زناشویی.

این دنیا با آن‌که تو می‌شناختی فرق می‌کند، مادر. امیدوارم این نکته را بپذیری.

امیدوارم دست از سرم برداری!

آبجو در دست از آشپزخانه گذشت که ری آنیک آن‌جا پای تلفن بود و با صدای خشمگین اما آهسته حرف می‌زد، کلمات گه، کوفتی، کثافت لابه‌لای حرف‌های معمولی خرده‌گیرانه‌اش شنیده می‌شد، کلی یکه خورد چون این آدم اصلاً به مردی که لبخند رماتیک به لب داشت و از بام تا شام با توجه دور بافی می‌گشت نداشت، هیچ شبیه مردی نبود که با کلی کلیر خوش‌رفتار و بسیار مراقب و مهربان بود و دید که چشمانش (که پف کرده و براق بود - تمام بعد از ظهر نوشیده بود و بازی تنیس از پا درش آورده بود) تا چند متری کلی را دنبال کرد، مثل گربه‌ای که با توجه غریزی

شکارگری خونسرد حرکات دوروبرش را بیاید؛ اما همین که از میدان دیدش بیرون رفت دیگر او را ندید، دیگر وجودش را هم نادیده گرفت.

«بین، من که به تو الاغ گفتم – روز دوشنبه به این موضوع می‌رسیم.

محض رضای خدا!!»

کلی کلیهر که روی یک پا تاتی تاتی می‌کرد، تند و تند مایوی سفید چسبان را عوض کرد. آن را شنبه‌ی پیش در فروش نیمه‌ی تابستان خریده بود.

تند و تند پیرهن تابستانی را با بندهای لیمویی پوشید که روی شانه باریک می‌شد و شانه‌های صاف قشنگش را نشان می‌داد، آن قسمت گزگزکننده‌ی پوست که او با زبانش لمسش کرده بود.

کلی کلیهر از خود پرسید واقعاً این اتفاق افتاد.

آیا باز اتفاق می‌افتد. باز هم.

زندگی‌ات را دوست داری چون مال توست.

باد لابه‌لای نی‌های بلند سرجارویی، آن نی‌هایی که شبیه انسانند می‌پیچید. بور، تاب‌خور. در میدان دید. باد، باد سرد شرقی از اقیانوس اطلس. آب موج لرزان چون شعله‌های پریده رنگ به کرانه می‌تاخت، به کرانه می‌کوفت. بافی گفت بلندترین تل ماسه‌ای که دیده‌اند هفتاد پا ارتفاع داشته و چه قدر عجیبند که حتی کاج قطران هم نمی‌تواند جلو جابه‌جایی‌شان را بگیرد و با تاج‌ها و شیارهای موج‌دار مثل موج‌های واقعی اقیانوس به همه جای جزیره سرک می‌کشند و اندازه گرفته‌اند که جهت حرکت‌شان با آهنگ سالانه بین ده تا پانزده پا از غرب به شرق است

و روی دری رود یکراست روی نرده‌های برف‌گیر و علف‌های ساحلی می‌ریزد چنان‌که باید پاکش کرد. لرزان و پلک‌زنان گفت: «این جا قشنگ است، اما می‌دانی که، ربطی به آرزوهای انسان ندارد.»

حالا موج‌های کوتاه گسسته بود که صداشان را روی بام اریب این اتاق می‌شنید - در امان و راحت زیر ملافه‌ها، لحاف قلاب‌دوزی مادر بزرگ که حاشیه‌اش طرح خرس‌های پاندا داشت.

زندگی‌ات را دوست داری. آماده‌ای.

دلش نمی‌خواست بگوید بله. اما دلش می‌خواست بگوید بله.

بله به لنج، به لنگرگاه بوت بی‌ماریوت، خودش بود.

بعد از بوت بی، بعد از چهارم جولای...؟

کلی کلیهر مرد را وامی‌داشت عاشقش شود. راهش را می‌دانست.

خودش از این فکر، از شور و شوقش، تعجب کرد. آماده‌ای.

در اتومبیل رادیو را روشن کرده و نوای الکترونیکی زیری را شنیده بود که سراپا ملودی بود بی‌استخوان‌بندی. چه قدر متأثرکننده بود که سناتور مردی به سن چهل و پنج سال چنین حسرت ایام جوانی گذشته‌ی دور را داشت!

هر چند دیده بود سناتور چه‌طور مشروب نوشیده است بله را می‌گفت. اول با احتیاط شراب سفید، پیرواتر و آبجو کم‌الکل نوشیده بود و بعد رفته بود سراغ قوی‌ترها، او و ری‌آنیک: دو مرد بزرگ‌تر مهمانی.

مردهای بزرگ‌تر. بله و می‌شد گفت خودشان هم همین فکر را می‌کنند.

چهارم جولای بود. حالا دیگر جشنی بی‌معنا اما جشنی که همه‌ی

آمریکایی‌ها در آن شرکت می‌کردند، یا تقریباً همه‌ی آمریکایی‌ها. تابش سرخ فشفشه‌ها و ترکیدن ترقه‌ها در هوا.

همان‌طور است که می‌دانی، نه – پرچم هنوز سرجایش هست.

سناتور بی‌صبر و پرنشاط به جاده‌ی شوسه می‌پیچد، تویوتا روی دست‌اندازهای شنی قل می‌خورد اما اختیار از دستش بیرون نمی‌رود، راننده‌ی آزموده‌ای بود، از رانندگی، از راندن پراشتیاق، از شتاب رفتن لذت می‌برد. شاید مقصدشان گم شده بود.

کلی کلیهر پس از یکی دوبار نوشیدن به سناتور اعتراف کرده بود که رساله‌ی فارغ‌التحصیلی خود را در براون درباره‌ی او نوشته است و سناتور به جای عصبانی شدن یا دستپاچه شدن یا ملول شدن از خوشحالی سرخ شد.

«نه بابا! عجب! امیدوارم ارزشش را داشته باشد!»

«البته که ارزشش را داشت، سناتور!»

با هم حرف زدند، با شور و شوق حرف می‌زدند و دیگران گوش می‌دادند، کلی کلیهر و سناتور به قول معروف با هم گرم گرفته بودند. کلی صدای خودش را شنید که به سناتور می‌گوید چه چیز در عقایدش بیش‌تر او را به هیجان می‌آورد: پیشنهادش برای ایجاد ادارات ارتباط محلی، به‌خصوص در مناطق فقیرنشین شهری، چنان‌که شهروندان بتوانند مستقیم‌تر با کسانی که انتخاب کرده‌اند در ارتباط باشند، پیشنهاداتش برای درمانگاه‌های سرپایی، تسهیلات پزشکی رایگان، برنامه‌ی آموزش پزشکی؛ پشتیبانی‌اش از هنرها، به‌خصوص جامعه‌ی تئاتر. کلی کلیهر پر شور و شوق و با حالت شیفته‌ی کسی که نه‌تنها خطاب به یک تن، بلکه

خطاب به شنوندگان زیاد سخنرانی کند حرف زد و سناتور با شور و شوق گوش داد. آیا حرف‌های کلی به گوش او خوشایند بود، خیلی معقول و قانع‌کننده؟ - بسیار خوش‌نوا، غنایی، هوشمندانه؟ کلی بی‌اختیار یاد حرف‌های شارل دوگل افتاد که کارل اسپیدر بارها آن را نقل می‌کرد: چون سیاستمدار هرگز به حرف‌های خودش عقیده ندارد، تعجب می‌کند که کسی آن‌ها را باور کند.

کلی ناگهان آگاهانه حرف خود را قطع کرد. «سناتور، متأسفم. لابد این حرف‌ها را بارها شنیده‌اید.»

و سناتور با احترام و روی هم رفته جدی گفت: «بله، کلی، شاید - اما نه از دهان تو.»

در فاصله‌ای نزدیک از خانه‌ی همسایه‌ای، فش فش پریاهوی ترقه‌ها به گوش می‌رسید. از بالای سر هم پرپر پرچم آمریکایی خانواده‌ی سنت جان شنیده می‌شد.

وقتی آب سیاه ریه‌هایش را انباشت و او مرد.

نه: زمان جشن بود: باد بوی دلنشین کباب را می‌آورد که ری آنیک با کلاه و پیش‌بند مضحک آشپزی بر پختنش نظارت می‌کرد، از مستی تلوتلو می‌خورد اما به طرز خنده‌داری توانا بود: تکه‌های تُن خوابانده در پیاز، تکه‌های مرغ که شُس تِکس - مِکس به آن‌ها زده بودند، پیراشکی‌های خام قرمز از راسته‌ی گاو به اندازه‌ی کیک تابه‌ای. بلال شور با چوب بلال، سطل سطل سالاد سیب‌زمینی و سالاد کلم و سالاد لوبیا و ظرف‌های بستنی با قاشق دست به دست می‌شد. چه اشتهایی داشتند، به خصوص

مردهای جوان! سناتور هم باولع، اما مشکل پسندانه غذا می خورد و تقریباً پس از هر لقمه دهانش را با دستمال کاغذی پاک می کرد.

کلی هر چند گرسنه، اما گیج و لرزان بود و خوردن را سخت دید. چنگال را به دهان برد و بعد پایین آورد. گرچه در بین مهمانهای بافی عده‌ی زیادی دوست داشتند با سناتور حرف بزنند، سناتور هم چنان با اصرار به کلی کلیهر توجه می کرد؛ انگار هم چنان که در قصه‌های پریان می گویند، مرد بدون قصد قبلی سفری به جزیره‌ی گریلینگ کرده بود تا او را به عیان ببیند.

گرمای لذت بخشی به گونه‌های کلی کلیهر دوید. به ذهنش رسید که کارل اسپیدر خیلی تحت تأثیر قرار می گیرد، بله و صادقانه حسادت خواهد کرد که قضیه‌ی این ملاقات را بشنود.

وقتی یک رشته ترقه در حیاط همسایه ترکید سناتور اخم کرد.

کلی با خود گفت ترسش از تیر خوردن است - ترور شدن.

چه قدر تازگی دارد که چهره‌ای این قدر مشهور از ترور شدن بترسد!

سناتور گفت: «به نظرم واقعاً از چهارم جولای خوشم نمی آید. از زمان کودکی آن را نقطه عطف تابستان می دانستم. نیمه راه، که حالا به طرف پاییز می رود.» با حالت دل‌تنگ دل‌مشغولی این حرف را زد و دهانش را پاک کرد. روی دستمال کاغذی اش سُس گوجه‌فرنگی مثل اثر ماتیک بود. کلی گفت: «لابد ناچارید در تعطیلات هم تن به کارهای رسمی زیاد

بدهید، نه؟ - بیش‌تر وقت‌ها؟ سخنرانی کنید، جایزه بگیرید....»

سناتور از بی‌اعتنائی شانه بالا انداخت. «زندگی غم‌انگیزی است که

فقط صدای خودت توی گوشت باشد.» کلی خندید: «غم‌انگیز!»

اما سناتور هم چنان حرف زد، تندوتند حرف می زد انگار که برایش راز دل بگوید و نمی خواست او حرفش را قطع کند. «گاهی کفرم را در می آورد، چیزی است بی دلیل - چه طور از حرف های خودت در گوشت بدت می آید، نه این که صادقانه نباشند، بلکه چون صادقانه هستند؛ چون بارها آن ها را به زبان آورده ای، 'أصولت'، 'آرمان هایت'، و توی این دنیای کوفتی کم تر چیزی طبق آن ها تغییر کرده.» مکث کرد و جرعه ی بزرگی از مشروبش نوشید. فشردگی آرواره هایش در واقع خشمش را می نمایاند. «بابت 'شُهرت' از خودت بدت می آید، اما دیگران به همین دلیل تحسینت می کنند.»

این همه برای کلی کلیهر خیلی خوشایند بود چون به نظر می رسید، نه، که در صحبت از چنین چیزهایی، از چنین دیگرانی، سناتور کلی کلیهر را محرم اسرار دانست.

سناتور از زنش جدا شده بود، بچه هایش بزرگ بودند - دست کم به سن او. چه ضرری داشت؟

داشت برای پدر و مادرش توضیح می داد که فقط یکدیگر را بوسیده اند، فقط یک بار. چه ضرری داشت؟

ج باعث شده بود یک بیماری عفونی مجرای تناسلی بگیرد، اما از آن عفونت های جدی نبود، از آن عفونت های ناگفتنی نبود، ماه ها پیش با داروهای آنتی بیوتیک درمان شده بود. چه ضرری داشت؟

صبح آن روز با آب کف دار سبز نعنای صابون های تولیدکننده ی گاز کربنیک «آکْتیْبِث» که بافی اصرار کرده بود آزمایش کند حمام مفصلی کرده بود.

با اتومبیل به لنگرگاه گریلینک در سمت غرب جزیره رفته بودند تا برای مهمانی خواربار بخرند. لیکورهاربر، ماهی بازار، خوراکی‌های خوشمزه‌ی تیناماریا و نان فرانسوی. جلو مغازه‌ی نان فرانسوی یک جیب تازه‌ی براق فورد پارک شده بود و روی صندوق عقبش برچسبی چسبانده بودند کفن جیب ندارد.

بافی با حواس‌پرتی وقتی از فروشگاه‌های با دست‌پراز بارهای گران‌قیمت در می‌آمدند به کلی گفت: «می‌دانی، از اول ژانویه نشنیدم کسی به مرض ایدز مرده باشد. تازه فهمیدم.»

با اتومبیل که به خانه‌ی ویلایی برمی‌گشتند باقی سرسری یادآوری کرد که ری‌آنیک سناتور را به مهمانی دعوت کرده است. اما اولین بار نبود که ری این مرد را دعوت می‌کرد. «واقعاً انتظارش را ندارم. واقعاً.»

کلی پرسید: «این‌جا؟ دعوت شده این‌جا؟»

«آره، ولی به جان خودم اگر بیاید.»

بافی علاوه بر حمام توأم با حباب‌های گاز کربن اصرار کرده بود که کلی از سی‌دی موسیقی روحی «رؤیاهای دلفین» استفاده کند. آهنگ آمیزه‌ای از صداها‌ی تسکین‌دهنده‌ی دلفین و همسرایی بود تا استرس را کاهش دهد؛ اما کلی آن را پخش نکرده بود.

لنج هفت و نیم را از دست دادند اما لنج هشت و بیست دقیقه‌ی بعد از ظهر را از دست نمی‌دادند. سناتور عصبانی و بی‌صبر به نظر می‌رسید. به ساعت مچی‌اش که دیجیتالی بود و شماره‌هایش مثل پرش‌های عصبی برق می‌زد خیره شده بود. در ساعت آخر جشن خُلُقش

عوض شده بود. حرف‌هایش برخلاف پیش به هم ربط نداشت، چندان بذله‌گو و حاضر جواب نبود؛ با نگاهی که برای کلی آشنا و در عین حال وصف‌ناپذیر بود - نگاه مردانه‌ی مالک‌مآبانه، با ته‌رنگی از نگرانی و خشم - به او توجه می‌کرد.

عازم رفتن که بودند سناتور پرسید می‌خواهد تو جاده یکی برای خودش بردارد و کلی گفت نه و سناتور گفت می‌شود لطفاً یکی برایش بردارد؟ - غیر از آن‌که خودش برداشته بود، یعنی آن‌که توی دستش بود. کلی اول فکر کرد شاید شوخی می‌کند، اما نمی‌کرد: یک لیوان تازه ودکا و سودا در دست داشت و می‌خواست کلی دومی را بردارد. کلی تردید کرد، اما فقط یک لحظه.

باقی کلی را در راه اتومبیل‌رو گیر آورد، دستش را فشرد، درگوشش زمزمه کرد: «زنگ بزن، نانا! فردا هر ساعت که شد.»

این یعنی که هنوز اتفاق نیفتاده بود چون باقی در راه اتومبیل‌رو ایستاده بود و خیره به پشت سرشان نگاه می‌کرد و دست‌هایش را که رفته رفته محو می‌شد برای وداع تکان می‌داد.

هنور اتفاق نیفتاده بود، خود را دید که با جوراب‌های سفید ساق کوتاه سرکشانه روی فرش پرزدار می‌دود پاهایش می‌لرزد و پیچ می‌خورد و مرد بلندبالایی برق‌آسا پشت سرش می‌آید و چنگ می‌زند و زیر بغل‌هایش را سفت و تنگ می‌گیرد و نمی‌گذارد بیفتد این کیه! این کیه! پرزنبورک لیزابت! قضیه این‌طور بود. از آن طرف آمده بود. این راهی بود که آمده بود.

آن را دید. اشتباهی در بین نبود. اما در عین حال به جمعی، بزرگسال‌ها که صورت‌هایشان از میان شیشه‌ی جلو ترک‌خورده مبهم بود توضیح می‌داد که تصورشان درست نیست او رهایش نکرده، رفته که برایش کمک بیاورد، آن مرد که نامش یادش نمی‌آید، صورتش را هم نمی‌تواند مجسم کند هر چند یقین دارد وقتی ببیند می‌شناسدش، رفته کمک بیاورد آمبولانس خبر کند دنبال همین رفته بود، رهایش نکرده که در آب سیاه بمیرد.

برایش لگد پرتاب نکرده، از او نگریخته. فراموشش نکرده.

ناخن‌های بیهوده لاک قرمز خورده، حالا شکسته، پاره شده. اما مبارزه خواهد کرد.

کفی توأم با رگه‌های خون در پره‌های بینی اش بود، چشمانش در حدقه می‌چرخید ولی مبارزه خواهد کرد.

... دختره را رها نکرده بود با لگد خود را از اتومبیل محکوم به فنا خلاص کرده نومیدانه به کرانه شنا کرده بود تا جان خود را نجات دهد آن‌جا وامانده دراز کشیده و آب کثافت را که هیچ نیرویی در روی زمین قادر نبود آن را به او برگرداند استفراغ می‌کرد، سر آخر بلند شد (بعد از چه مدت، نمی‌توانست بگوید: نیم ساعت؟ یک ساعت؟) تا پای پیاده و به طرز افتضاحی لنگ‌لنگان یک پا با کفش، یک پا بی‌کفش، ناسزای پرافت و خیزی که اگر نمی‌توانست جلویش را بگیرد دشمنانش روزی برایش دم می‌گرفتند پا به گریز بگذارد، از ترس این‌که مبادا راننده‌ی اتومبیلی از آن‌جا بگذرد و او را ببینند در جاده‌ی کنار مرداب در سه کیلومتری بزرگراه می‌لنگید و می‌لغزید به خود می‌پیچید و می‌لرزید و نفس‌هایش بریده بریده و هراس‌آمیز بود چه می‌توانم بکنم! چه می‌توانم بکنم! خدا یا به من بگو چه می‌توانم بکنم! جیرو ویر دیوانه‌وار حشرات و وزوز کابوس‌وار پشه‌ها دور سرش می‌گشت و پوستش را که این همه لطیف و باد کرده بود می‌گزیدند، پیشانی کوفته‌اش، بینی اش که به نظرش لابد شکسته بود چون سخت به فرمان اتومبیل خورده بود و در بزرگراه مثل سگی له‌له‌زنان قوز کرد لای نی‌های بلند قوز کرد و منتظر شد تا رفت و آمد اتومبیل‌ها کم شود تا بتواند لنگ‌لنگان از عرض جاده بگذرد و خود را با دهان خشک و تن

کرخت بر اثر هراس طولانی غریزی به کیوسک تلفن در محوطه‌ی پارکینگ نوشگاه برساند، هراس کش‌دار کابوس‌واری چنان ناگفتنی و چنان ناپذیرفتنی که نمی‌شد به آن فکر کرد فقط می‌شد از آن گریخت، سناتور پای پیاده می‌گریخت یک پا با کفش، یک پا بی‌کفش آشفته مثل مست‌ها و اگر کسی او را می‌دید چه؟ او را می‌شناخت؟ عکسش را می‌گرفت؟ و اگر خدا که همیشه الطافش شامل حالش بود حالا لطف خود را از او دریغ می‌کرد چه؟ و اگر این افتضاح آخر کارش بود چه؟ لنگان و نفس‌نفس‌زنان و پوشیده از گنداب سیاه و آخر کار؟ و اگر نتواند از این دام بلا خلاص شود و روزی بالاتر از دشمنان و دوستانش قرار گیرد چه؟ و اگر هرگز از طرف حزبش نامزد نشود و هرگز به ریاست‌جمهوری ایالات متحد نرسد چه؟ اگر به دام بدنامی و تمسخر دشمنانش بیفتد چه؟ چون جوهر سیاست به قول آدامس سازماندهی روشمند نفرت‌هاست: یا سامانت می‌دهند یا نمی‌دهند. وحشت ناشی از آن در برش گرفت، تهوع، دل آشوبه، مثل مست‌ها تلوتلوخوران در بزرگراه هر چند حالا کاملاً هوشیار بود و به نظرش هوشیار می‌ماند، عهد بست، برای تمام عمر که اگر خدا حالا در این پریشان‌حالی لطفش را از او دریغ نمی‌کرد زندگی خوبی می‌شد خدایا رحمت را از من دریغ نکن اخم درهم کشیده و تا شده از عذاب دردی ناگهانی در دل و اندرونش به جایی نزدیک پارک شهرداری رسید که در آن فشفشه‌هایی به آسمان شب پرتاب می‌شد و سرخوشانه می‌ترکید و گردونه‌ی آتش با رنگ‌های تند سرخ و سفید و آبی می‌درخشید و به دنبال هر فشفشه فریادهای تحسین کودکانه اوها! آها! واقعاً ناگهانی عصبی سگی و فریاد خشمگین مرد جوانی به گوش

می‌رسید که داد می‌زد «ببندش!» پس این صدای توپ نبود بلکه فقط هیاهوی بیهوده بود و او سکه‌ای را چون بلاگردانی جادویی لای انگشت‌های خشکش گرفته بود، کیف بغلی جمع و جور در جیبش بود و پول کیفش دست نخورده بود، در حقیقت انگار هیچ خیس نشده بود، توانست با خونسردی حرف بزند و خوشحال از این‌که توانسته نام‌شان را به یاد بیاورد بخواهد مستقیم به محل اقامت سنت جان در دری رود و صلش کنند و در آن‌جا پس از هشتمین بار زنگ خوردن زنی پاسخ داد ولی غوغای جشن چنان بود که از او خواست اسمش را تکرار کند، باکی می‌خواست حرف بزند؟ - به این غریبه که برایش در حکم طنابِ نجات بود مثل خس و خاشاکی که غریق به آن چنگ می‌اندازد با صدایی که کمی کلفت و آهسته کرده بود تا لهجه‌اش را تشخیص ندهد گفت لطفاً ری آنیک، من جرال فرگوسن هستم، لطفاً ری آنیک صحبت کند و زن گوشی را زمین گذاشت و هیاهو و خنده زیادتر شد و سرآخر ری کفری و ناراحت پای تلفن بود. «ها؟ جری؟ چی شده؟» می‌دانست که دردسری پیش آمده، چون فرگوسن دوست نبود بلکه همکار حقوقی بود که هرگز در چنین مواقعی به ری آنیک تلفن نمی‌کرد مگر این‌که دردسری پیش آمده باشد و سناتور با صدای خودش، مردد و ناامید گفت: «ری، فرگوسن نیست، منم» و ری بهت‌زده گفت: «شما؟» و سناتور گفت: «منم بابا و توی بد دردسری افتاده‌ام، تصادف کردم.» و ری با صدای پس افتاده‌ی مردی که در حال غش کردن است و در پی دستاویزی است که نیفتد گفت: «چی؟ کدام تصادف؟» و سناتور حالا با صدای بلند گفت: «نمی‌دانم چه خاکی به سرم بریزم: آن دختره... مرده.» و پیشانی کوفته‌ی خود را به جدار

پلاستیکی کثیف کیوسک تلفن کوبید، چند لحظه سکوتی ناشی از یکه خوردن برقرار شد و بعد ری گفت: «مرده...!» بیش‌تر یک غیه بود تا یک لفظ و بعد به سرعت گفت: «این حرف را تلفنی نزن! فقط بگو کجایی تا خودم را برسانم.» و سناتور حالا خشمگین و ناباور و غصه‌دار هق‌هق می‌کرد. «دختره مست بود و یکهو هوایی شد، فرمان را گرفت و اتومبیل از جاده منحرف شد و حالا خواهند گفت قتل غیر عمد است و مرا می‌گیرند و...» و ری حالا با عصبانیت حرفش را قطع کرد و با قدرت تمام گفت: «نگو! وایستا! محض رضای خدا فقط بگو کجایی و من خودم را می‌رسانم.» و سناتور همین کار را کرد.

شماره‌های دیجیتالی ساعتش هنوز برق می‌زد: نه و پنجاه و پنج دقیقه‌ی بعد از ظهر.

اما کلی کلیهر از هیچ کدام این‌ها خبر نداشت و نمی‌توانست داشته باشد چون به نظرش می‌رسید که حادثه هنوز اتفاق نیفتاده است – چون تویوتای مشکی براق تازه از بزرگراه به جاده‌ی متروک پر دست‌انداز پیچیده بود، مهتاب تابان خیال‌انگیز برفراز سر بود، موسیقی جاز سبکی از رادیو پخش می‌شد و بله، او می‌دانست که اشتباهی در بین است، شاید اشتباه، بله شاید گم شده بودند... اما مقصدشان گم شدن بود.

وقتی آب سیاه ریه‌هایش را انباشت و او مرد.

نه: در آخرین لحظه‌ی ممکن سرفه‌کنان و با احساس خفقان گردن کشید تا بالاتنه‌اش را کمی راست کند، سرش را کمی بالا برد و چنان گردن کشید که وقتی انگشت‌هایش به چیزی که دیگر نمی‌دانست فرمان است یا

نه چسبید عضله‌های کوچک از رگ و پی استخوان بازویش بیرون زد اما می‌دانست وسیله‌ای برای نجات اوست چون حباب‌هایی که حالا ریزتر بود بالا آمد اما آن‌جا بود و کلی حالش خوب بود و بافی سنت‌جانِ یکه خورده را تنگ، تنگ در آغوش گرفته بود و قسم می‌خورد که مثل خواهری دوستش دارد و متأسف است که دو - سه سال اخیر این‌قدر عمدی از بافی دوری کرده و می‌گفت این تصادف پیش آمده و کسی را نباید ملامت کرد.

با این همه آیا اتفاق افتاد بود...؟ اتومبیل سرعت می‌گرفت می‌لغزید در جاده‌ای که نه خانه‌ای دوسویش بود و نه رفت و آمدی در آن، فقط زمین مردابی فرسرخ‌ها در دوسویش گسترده بود و همه جا نی‌های تیغ‌دار قهوه‌ای، علف‌های بلند پرنوسان، کاج‌های کژ و کورژ، درخت‌های بی‌جان فراوان - تنه‌های درخت‌ها - و ریتم تیز و کوبنده‌ی وزوز و جیروویر حشرات در حال جفت‌گیری بود انگار که حس می‌کردند چه قدر زمان سرعت گرفته و ماه چه مدت کوتاهی در آسمان واژگون آویخته است و از آن‌ها رو بر خواهد گرداند و کلی بی‌آن‌که متوجه باشد دید (چون او و سناتور با هم حرف می‌زدند) در گودال کم‌عمقی کنار جاده یک میز شکسته‌ی غذاخوری، چرخ جلوی یک دوچرخه‌ی مسابقه‌ی انگلیسی و تن برهنه‌ی بی‌سر عروسکی صورتی را دید.... چشم از عروسک برداشت، نمی‌خواست سوراخ بین شانه‌ها را ببیند که در جای سرِ کنده شده به فرج دریده‌ی عجیبی می‌مانست.

دختری آمریکایی هستی زندگیا را دوست داری.

زندگیا را دوست داری، به نظر خودت انتخابش کرده‌ای.

داشت غرق می شد، اما نمی خواست غرق شود. قوی بود، می خواست مبارزه‌ی کوفتی خوبی راه بیندازد. باز چهره‌ی نگران مرد در آن سوی شیشه‌ی جلو اتومبیل شناور بود، پس از آن که کلی نتیجه گرفته بود رهایش کرده، مرد به خاطر او شیرجه زده بود، چنان دستگیره‌ی در را می کشید که همه‌ی اتومبیل تکان می خورد، چه بلندبالا بود، پوست آفتاب خورده‌اش با چه گرمایی برنزی بود، بلندبالاترین مردی که کلی دیده بود، لبخند گشاده‌اش سرشار از دندان‌های سفید بود، آن موهای وزوزی روی دست‌هایش و آن بازوهای عضلانی ستبرش، مچ دست راستش همان طور که خودش گفته بود بر اثر بازی اسکواش، یکی دو دهه‌ی بازی مداوم اسکواش به طور محسوسی از مچ دست چپ قوی تر بود، کلی به ساعت مچی دیجیتال طلای سفید گرانبهایش دست زد و متوجه شد که بندش پوست دستش را فشرده و تنگ دربرش گرفته. انگار که سخت دل مشغول ساعت رولکس آخرین مدلش باشد چیزی در این باره گفت که نسل بعدی درک تازه‌ای از زمان دارد که می بیند شماره‌ها برق و چشمک می زنند و می جهند، برعکس نسل گذشته که به صفحه‌ی ساعت دیواری نگاه می کرد و آن را به صورت مسیر مدوری می دید و فضایی قابل اندازه گیری که فقط باید به پیش می رفت.

و انگشت‌های نیرومندش که می خواست انگشت‌های کلی را له کند.

کلی همین است؟ - کلی؟

آن روز صبح که در ساحل در میان ریگ روان نرم نرم می دوید و باد لای موهایش بود و آفتاب نقره گون می درخشید و آبچلیک‌ها با خال‌های برجسته‌ی سینه و منقارهای باریک دراز و آن پاهای نازک روی امواج

کف آلود کرانه پس و پیش می‌دویدند و به شن نمناک نوک می‌زدند و کلی به آن‌ها، تکاپو و جنب‌وجوش غریب‌شان، تمرکز حواس‌شان بر هدف لبخند زد و قلبش آکنده از شادی شد می‌خواهم زنده بمانم، می‌خواهم تا ابد زنده بمانم!

داشت معامله می‌کرد بله باشد پای راستش را تاخت می‌زند، حتی هر دو پا را اگر تیم نجات اورژانس لازم دیدند، آره بپرید، باشد لطفاً به کارت‌تان برسید، لطفاً کارت‌تان را بکنید بعداً رضایت‌نامه را امضا می‌کند، قول می‌دهد علیه کسی شکایت نکند.

آرتی کلیهر یکی از دردسرسازها بود – افراد خانواده سربه سرش می‌گذاشتند و می‌گفتند: «اهل دعوا» است – اما کلی وضع را توضیح خواهد داد، ملامت‌ها را به جان خواهد خرید.

آب سیاه را غُلپ‌غُلپ می‌بلعید و دلیل می‌آورد که اگر کم‌کم قورتش بدهد انگار آب معمولی نوشیده و وضعش روبه‌راه خواهد شد.

این چی بود؟ – برای او؟ – با شعف و تعجب به آن‌چه مادر بزرگ برایش دوخته بود، پیرهن نخی چین‌دار با طرح‌های ریز توت‌فرنگی خیره شده بود و پلک می‌زد، آن را با کفش نو ورنی جوراب سفید نخی ساق کوتاه حاشیه سرخ خواهد پوشید.

آن زندگی را که از سرگذرانده‌ای دوست داری چون زندگی دوست. چون تو این‌طور بار آمده‌ای. دید که از نزدیک نگاهش می‌کنند، باید اشک‌هایش را پنهان کند، نخواهد که آشفته شوند. نخواهد که بدانند. ماما بزرگ، ماما، بابا – دوست‌تان دارم.

اما برایش عجیب بود، نه روی هم رفته خوشایند که خیلی جوان

بودند. آن‌ها را این همه جوان به یاد نداشت.

خطرناک بود به احتمال قوی بزرگ‌ترین ماجرای زندگی جوانی‌اش بود بله شاید اشتباه بود اما با پنجه‌های برهنه‌ی پایش که کشیده می‌شد به جلو خمیده بود و بوسه می‌گرفت چنان که حقش بود، چون او همان بود، او و نه دیگری، همه را از میدان در کرده بود، زن‌های جوانی که آن بوسه نصیب‌شان می‌شد، از او، از مردی که نامش را فراموش کرده بود، درست به همان نحو.

عاشقش نبود اما اگر از این مخمسه خلاص می‌شد عاشقش می‌شد. هرگز عاشق مردی نبوده، دختر خوبی بود اما اگر از این مخمسه خلاص می‌شد عاشق آن مرد می‌شد. آب سیاه به دهانش، به پره‌های بینی‌اش می‌پاشید، پرهیز از آن ممکن نبود، ریه‌هایش را می‌انباشت، و قلبش تند و دیوانه‌وار می‌تپید و تلاش می‌کرد برای مغز رو به زوالش اکسیژن فراهم کند که به روشنی می‌دید در آن‌جا سوزن‌های نوک تیزی شبیه سنگاهک‌ها بلند می‌شود – چه معنایی داشت؟ با خود گفت چه بوسه‌هایی گرفته‌ام که طعم آبجو می‌داد؟ شراب؟ ویسکی؟ سیگار؟ ماری‌جوآنا؟ و از این فکر خنده‌ی تلخی سرداد.

آن زندگی را که از سر گذرانده‌ای دوست داری، زندگی دیگری در کار نیست.

آن زندگی را که از سر گذرانده‌ای دوست داری، دختری آمریکایی هستی. به نظرت زندگی خودت را انتخاب کرده‌ای.

و با این حال: مرد در آب سیاه شیرجه می‌زد، به سوی اتومبیل می‌آمد،

انگشت‌هایش روی شیشه‌ی ترک برداشته‌ی جلو از هم باز شد و موهایش در آب افشان شد، کِلی؟... کِلی؟... کِلی او را گنگ و شگفت‌زده دید و چند دقیقه، چند ساعت، گذشته بود، چه مدت در این‌جا بوده نمی‌دانست چون زمان در این تنگنای سیاه که لای فلز مجاله در گیره‌ای که سخت نگهش داشته بود گیر کرده بود نمی‌گذشت. اما مرد را دید! – آن‌جا بود! – ناگهان بالای سرش بود و به طرف پایین شتا می‌کرد تا سرانجام در اتومبیل را به ضرب و زور باز کند، همان در که به دامش انداخته بود و قلب کِلی سرشار از شادی و سپاسگزاری و به طرز خطرناکی نزدیک بود بترکد و بس که به چشم‌هایش فشار آمده بود از حدقه بیرون زده بود و دستش را به سوی مرد دراز کرد و خود را در اختیارش گذاشت تا انگشت‌های نیرومند او دور مچ‌هایش حلقه شود و سرانجام او را از آن آب سیاه بیرون بکشد! سرانجام! با هم قد راست کردند ناگهان با سرعت به راحتی و بی‌وزن به سطح آب رسیدند و او دستش را مثل بچه‌ای سرتغ رها کرد و مشتاق شنا به تنهایی حالا که رها شده بود با فراغت کامل در آب دست و پا زد و پاهای کرختش انگار که پس از بیدار شدن از کابوسی جان گرفت و با حرکات منظم دست‌ها به صورت کراال استرالیایی که در مدرسه آموخته بود سرانجام خود را پیروزمندانه به هوای بالای سر رساند! سرانجام! چشمان گشادش با دیدن جلال آسمان شب که باز به او برگشته بود انگار که هرگز از دست نرفته بود و ماه با قرص درشتش چنان حيله گرانه بود که با خود گفت اگر آن را می‌بینم، هنوز زنده‌ام و همین شناخت ساده قلبش را از سعادت عظیم و متینی انباشت و هم‌چنین دید که مامان و بابا در میان علف‌های بلند چشم به راهند هر چند حیران بود که در واقع دیگر جوان

نیستند بلکه پیرند، پیرتر از آنکه می شناخت، صورت هاشان از غصه
تکیده است و با وحشت به او زل زده اند انگار که هرگز به عمرشان او را
ندیده اند، کلی، لیزابت کوچولو، انگار او را نشناخته اند که از انتظار و
شادی آن جا می دود و جیغ می کشد جوراب های سفید ساق کوتاه به پا
دست هایش را بلند می کند که سر دست بلندش کنند و شلنگ اندازان به
هوا بیندازندش وقتی آب سیاه ریه هایش را انباشت و او مرد.

نگاهی به رُمان سیاهاب

سیاهاب جو یس کارول اوتس بر پایه‌ی حادثه‌ی تاریخی مشهوری بنا شده؛ فصل اول بسیار کوتاه رُمان حادثه‌ای را که به سرعت تمام اتفاق افتاده برای خواننده نقل می‌کند - پس چرا خواننده ۳۱ فصل باقی‌مانده را با کنجکاوی و علاقه‌ی تمام دنبال می‌کند، حال آن‌که هیچ حادثه‌ی تازه‌ای رخ نمی‌دهد و هیچ چیز «اساسی» گفته نمی‌شود؟ سیاهاب رُمان معمولی نیست که در آن تعلیق رفته‌رفته به اوج حیرت‌آوری برسد، فقط از سبک نوشتن ماهرانه و فشرده‌ی جو یس کرول اوتس برخوردار است.

چشمگیرترین شگرد سبک آن به کار بردن پرش ناگهانی متعدد در سطوح مختلف روایی است. گاهی یک فصل یا یک صفحه را به یک صحنه‌ی واحد اختصاص می‌دهد (فصل ۱۱، وقتی کِلی با سناتور آشنا می‌شود) سپس بار دیگر، به ویژه در اواخر رُمان، حتی گاه در یک جمله به سرعت از موضوعی به موضوع دیگر می‌پرد: خاطرات کِلی از دوران کودکی و زمان تحصیل در دانشکده، زمینه‌ی سیاسی او و خانواده‌اش،

شب چهارم جولای در خانه‌ی دوستش بافی، همان جاکه با سناتور آشنا می‌شود، سواری دو نفره در اتومبیل، سرانجام تصادف و افکارش در اتومبیل در حال غرق شدن. در جریان تصادف به نظر کلی می‌رسد که «زمان سرعت نور به خود می‌گیرد». این پرسش‌های سریع بین این همه سطوح گوناگون زمان و مکان خواننده را وا می‌دارد دریابد که در این «جابه‌جا نسیان» که گویی «به مغزش پاشیده می‌شود» (همه‌ی فصل ۴، ص ۲۰). افکارش بر اثر تصادف مغشوش می‌شود و ادراکش یک‌سره درهم می‌ریزد. خواننده ناگزیر در افکار و احساساتش سهیم می‌شود. این موضوع حیرت‌انگیزتر است، چون زمان از زبان اول شخص نوشته نشده و عمدتاً از زبان راوی سوم شخص است، که معمولاً بین شخصیت ادبی و خواننده فاصله می‌گذارد. از طرف دیگر استقلال کلی را از اتفاقات و ضربه‌ای که تصادف به او وارد آورده به وضوح نشان می‌دهد. اما بارها از همان آغاز در روایت سوم شخص «گسست‌هایی» رخ می‌دهد (فصل ۱، ص ۱۴: «دارم می‌میرم؟ این جوری؟» که در صفحه‌ی ۵۳ تکرار می‌شود. یا صفحه‌ی ۷۰ «این جا هستم، این جا هستم» که به نظر می‌رسد بین زمان دراز بازگشت به گذشته و خاطرات، و افکار ناخودآگاه، لحظات هوشیاری هولناک باشد.

این پرسش‌های کوچک که بیش‌ترش به صورت سیاه نوشته می‌شود، در تمام کتاب تکرار می‌شود و بینش مستقیمی از ذهن کلی به خواننده می‌دهد. این‌ها کلمات و جملات کلیدی است، مثل پرسش مدام او: «آماده‌ام؟ (مثلاً صص ۶۳، ۱۲۹) یا درک زمانی؛ ناباوری او: «این اتفاق نمی‌تواند بیفتد!» (صص ۴۰ و ۶۷) که در جریان تصادف به انکار می‌انجامد

«(این اتفاق نمی افتد!)» (ص ۵۲) و بعداً در ذهنش مغشوش می شود و به این صورت در می آید: «هنوز اتفاق نیفتاده.» (ص ۱۳۸)

افکار او که بی اختیار به ذهنش می آید سرنخ‌های دیگر است. این‌ها نقل قول‌هایی از زندگی گذشته‌ی اوست، مثل «پریزنبرک» (صص ۱۱۶ و ۱۳۹) نام ناز نازی او، اطمینان از این که «می دانی که دختر کوچولوی یکی هستی» (صص ۲۶، ۳۲، ۵۱ و...) «جوراب سفید ساق کوتاه» (صص ۱۱۶، ۱۳۹ و ۱۴۹) که بازگشت به گذشته‌های دور او را می نمایاند، یا «دختر آمریکایی» (مثلاً ص ۲۷) که «زندگی را دوست دارد» (مثلاً ص ۱۳۱) شعارهایی که هویت او را هم‌چون دختر آمریکایی جوانی نشان می دهد که به زندگی با دید مثبت نگاه می کند که اگر دلش بخواهد با هر کس که دوست دارد روابط عاشقانه برقرار می کند و اختیار زندگی خود را به دست می گیرد. یکی از بن مایه‌های مکرر احساس دلتنگی کلی است از مردن کنار کسی که یک سر با او بیگانه است: «عملاً غریبه» (ص ۳۵) «کلی نمی دانست راننده‌ی تویوتا را چه بخواند» (ص ۳۵) «آدم... مردن... در اتومبیلی که در آب فرو می رود، با یک غریبه را انتخاب نمی کند.» (ص ۳۷)

عنصر دیگری از سبک که بر حدّت فضای افکار کلی می افزاید، جمله‌های دراز بی ساختار است که گاه به یک صفحه تمام می رسد. این‌ها عبارتند از جمله‌های متعدد کوتاه که به یکدیگر پیوسته اند و گاهی فقط با ویرگول از هم جدا می شوند «بافی گفت...» (ص ۱۲۲) و گاهی حتی ویرگول هم به کار نمی رود: «خود را دید که... سرکشانه... می دود...» (ص ۱۳۹). یک مثال خوب آن صفحه‌ی ۱۴۵ است («باز چهره‌ی نگران مرد

در آن سوی... شناور بود...» که ابتدا در بین جمله‌های جدا و برگول هست و بعد ناپدید می‌شود، انگار که افکار کلی از ترس سرعت می‌گیرد. در آخرین لحظات ذهنش به قدری آشفته است که در یک آن هنوز سرگرم مبارزه با آبی است که سطحش بالا می‌آید و در لحظه‌ی دیگر، بی‌نقطه‌ای و حتی و برگولی، افکار باز به گذشته می‌رود و «بافی را... در آغوش» می‌گیرد. (ص ۱۴۴)

در حقیقت چند فصل آخر از همه جذاب‌تر است. در فصل ۲۵ دو بار این جمله‌ی کلیدی آمده که «آب سیاه ریه‌هایش را انباشت و او مرد». این جمله به خواننده و هم‌چنین شاید به خود کلی این یقین را القا می‌کند که دارد می‌میرد. اما کلی با یک «نه...» هنوز باورش نمی‌کند و افکارش به گذشته بر می‌گردد، تا بن مایه‌ی اصلی باز در فصل ۳۱ ص ۱۳۳ تکرار می‌شود. این بار نیز کلی می‌تواند با یک «نه» در ذهن خود از این واقعیت بگریزد: «هنوز اتفاق نیفتاده.» (ص ۱۳۸).

در فصل ۳۲ کلی با بازگشت به گذشته یاد دوران کودکی‌اش می‌افتد (ص ۱۳۹): «با جوراب‌های سفید ساق کوتاه...» و «این کیه! این کیه! پرریزبورک، لیزابت!» و هنوز انکار می‌کند که گم شده است: (ص ۱۳۹): «قضیه این طور بود... آن را دید. اشتباهی در بین نبود. اما در عین حال به جمعی... توضیح می‌داد... رهایش نکرده که در آب سیاه بمیرد.» نومیدانه چون دعایی با خود تکرار می‌کند که «برایش لگد پرتاب نکرده، از او نگریخته. فراموشش نکرده.» می‌کوشد به عقیده‌ی خود بچسبد. به «ناخن‌های بیهوده لاک قرمز خورده، حالا شکسته، پاره شده‌ی» خود نگاه می‌کند و مصمم می‌شود با مرگ مبارزه کند، هر چند شاید از بُن جان

می‌داند که این همه یهوده است.

در این موقعیت وخیم پرشی در روایت پیش می‌آید و به زاویه‌ی دید سناتور تغییر می‌کند. در واقع در یکی از فصل‌های پیش سطرهایی به این زاویه‌ی دید اختصاص داده شده بود (فصل ۲۹، ص ۱۲۰) اما در آنجا خواننده درست تشخیص نمی‌دهد که این فکرهای سناتور است. این سکنه‌ی ملیح چند وظیفه مهم به عهده دارد: نه فقط به خواننده می‌گوید که سناتور از حادثه جان به در برده (که خواننده پیشاپیش می‌داند، زیرا ژمان بر مبنای حادثه‌ی واقعی نوشته شده) و کلی را در دقایق آخر عمرش به حال خود رها کرده است، بلکه به خواننده بینشی می‌دهد که کلی هرگز به آن دست نخواهد یافت: «اما کلی کلیهر از هیچ کدام این‌ها خبر نداشت و نمی‌توانست داشته باشد» (ص ۱۴۳). واکنش خودخوانه‌ی سناتور در گریز از اتومبیل انکار هرگونه مسئولیت در قبال خود است (ص ۱۴۰: «دختره را رها نکرده بود.») هم‌چنین در قبال دیگران (ص ۱۴۳: «دختره فرمان را گرفت و اتومبیل از جاده منحرف شد.») سناتور از عواقب احتمالی حادثه برای خود و آینده‌ی سیاسی خود بیم دارد. (ص ۱۴۰: «از ترس این‌که او را ببینند... اگر کسی او را می‌دید چه؟... و اگر هرگز به ریاست جمهوری ایالات متحد نرسد چه؟ اگر به دام بدنامی و تمسخر دشمنانش بیفتد چه؟») ترس او از «بدنامی» و «تمسخر» پس از آن‌که مسبب مرگ دختر شده، به روشنی شخصیت واقعی او را نشان می‌دهد. واکنش او همه‌ی امیدهایی را که خواننده به نجات کلی در دل پرورده است به باد می‌دهد و هرچه به پایان نزدیک‌تر می‌شویم آن را غیرمنطقی‌تر می‌نمایاند. در این‌جا روایت بار دیگر به کلی و مبارزه‌اش

برمی‌گردد. باز بن مایه آب سیاه که ریه‌هایش را پر می‌کند تکرار می‌شود، اما او با واکنش صرفاً جسمی «سرفه کردن و احساس خفقان» و قی کردن آب سیاه از آن می‌گریزد. کلی در حالت آشفتگی محض است، ذهنش بین بازگشت‌های متعدد به گذشته (ص ۱۴۴: «با این همه آیا اتفاق افتاده بود؟») و هوشیاری (ص ۱۴۵ «داشت غرق می‌شد، اما... می‌خواست مبارزه کوفتی خویی را بیندازد.» دو پاره شده است. خیال می‌کند سناتور برگشته که نجاتش دهد (ص ۱۴۵: «باز چهره‌ی نگران مرد... شناور بود.» با این حال باز به گذشته برمی‌گردد (ص ۱۴۶: وقتی در ساحل نرم نرم می‌رود «می‌خواهم زنده بمانم، می‌خواهم تا ابد زنده بمانم!»)

اما یک جا به واقعیت برمی‌گردد: «آب سیاه را غُلپ غُلپ می‌بلعد...» (ص ۱۴۶) و به دنبالش به اوان کودکی رجوع می‌کند («جوراب سفید نخی ساق کوتاه...») واپسین لحظات هوشیاری او (ص ۱۴۷: «آب سیاه به دهانش... می‌پاشید...») بیش از پیش با توهمات و بازگشت‌هایش به گذشته در می‌آمیزد و انگار همه‌چیز در ذهنش به هم می‌ریزد. سناتور را می‌بیند، به نظر می‌رسد از آب بیرون آمده و حتی استدلال می‌کند «اگر آن را [ماه] می‌بینم، هنوز زنده‌ام.» (ص ۱۴۸) و سرانجام به خانواده‌اش باز می‌گردد. کلی مثل کسی که آرام آرام از دنیای واقعیت به عالم رؤیا می‌لغزد و به خواب می‌رود، در آب می‌لغزد و می‌میرد.

اورسولا مه‌یر

جویس کرول اوتس داستانی تکان دهنده را که به صورت اسطوره ای آمریکایی درآمده است پیش روی خود می گذارد و از آن زمانی پر قدرت و بهت انگیز درباره ی قدرت سیاسی می آفریند. او در این اثر که «سیاهاب» نام می گیرد، خواننده را با روایتی ماهرانه به دنیای گذشته و حال و نیز تن و جان قهرمان خود می برد.



کلی کلیهر «دختر خوب» و بیست و شش ساله ی آرمان گرایی است که در جشن چهارم جولای به سناتوری برمی خورد و از جان و دل شیفته ی مرد مسن و قهرمان می شود. کلی مظهر رویاهای رمانتیک و شکننده ی زنان سرزنده و دلیری است که جذب قدرت مردان حکومتگر می شوند. آن دو در اتومبیل فاجعه باری پیش می روند که هر لحظه آرزو می کنیم به مقصد نرسد!

مقصد، جشنی است که رنگ کابوسی فرا واقعی به خود گرفته است.



نیرومند و ناآرام... آمریکایی را مجسم می کند که در منجلاپ (سیاهاب) شهوت، قدرت و بدینی فرو رفته است.
U.S.A. Today

تأثیر گذار... بی پروا و جسور در عرصه ی ادبیات...
New York Times, Book Review



www.ofoqo.com

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ی ۱:
خ انقلاب، خ فروردین، خ شهید نظری (غریب)...
شماره ی ۱۸۱ و ۱۸۲، تهران ۱۳۱۴۶۷۵۳۵۱
ص. پ. ۱۳۱۴۵-۱۱۳۵
تلفن: ۶۶۴۱۳۲۶۷، تلفکس: ۶۶۴۱۳۲۸۵
فروشگاه شماره ی ۲:
تهران، فلکه ی صادقیه، نبش ستارخان،
برج گلدیس، شهرکتاب گلدیس
تلفن: ۴۴۲۸۹۲۲۰

ISBN 964-369-280-9



9 789643 692803